



مارکس، اقتصاد سیاسی

کلاسیک و مسئله پویایی

هنریک گروسمان

۱۹۴۱

برگردان به فارسی: آرمان جمهور



شوراها

www.shoraha.net

تیر ۱۴۰۵ / جولای ۲۰۲۶

مارکس، اقتصاد سیاسی کلاسیک و مسئله پویایی

هنریک گروسمان

۱۹۴۱

برگردان به فارسی: آرمان جمهوری

نوشته شده: ۱۹۴۱؛

die klassische Nationalökonomie und
das Problem der Dynamik Institut für Sozialforschung,
Europäische mimeographed, New York, 1941
; سپس
Verlagsanstalt, Frankfurt am Main 1969, pp. 133
با ضمیمه

'Briefe Henryk Grossmanns an Paul Mattick über Akkumulation'

منبع: سرمایه و طبقه تابستان ۱۳۵۶ (۲): ۳۲-۵۵؛ پاییز ۱۹۷۷ (۳):

۶۷-۹۹؛

ترجمه انگلیسی: پیت برگس.

رونویسی: استیو پالمر.

نشر الکترونیک شوراها

فهرست مطالب

۱۱	بخش نخست
۲۶	بخش دوم
۳۱	بخش سوم
۴۱	بخش چهارم
۶۱	بخش پنجم
۹۹	بخش ششم

هنریک گروسمان، ۱۸۸۱-۱۹۵۰

هنریک گروسمان در کراکوف (که در آن زمان بخشی از گالیسیای اتریش بود) در خانواده‌ای مرفه و یهودی متولد شد. او پیش از آنکه در سال ۱۹۰۸ برای تحصیل به وین برود، به عنوان یک فعال و سازمان‌دهنده در جنبش سوسیالیستی گالیسیا فعالیت می‌کرد. پس از سال ۱۹۱۸، گروسمان شهروند لهستان، استاد اقتصاد در دانشگاه آزاد ورشو و عضو حزب کمونیست لهستان شد. او در سال ۱۹۲۵ به دلیل مواجهه با مشکلات سیاسی و به دعوت استاد و راهنمای سابقش در وین، کارل گرونبرگ، به فرانکفورت آلمان مهاجرت کرد. وی در سال ۱۹۳۳ از آلمان گریخت و با عبور از پاریس و لندن به نیویورک رفت و در تمام طول دوران جنگ در آنجا ماند. او سرانجام به اروپا بازگشت و در سال ۱۹۴۹ کرسی استادی را در لایپزیگ (آلمان شرقی) پذیرفت، اما مدت کوتاهی پس از آن درگذشت.

هنریک گروسمان یکی از متفکران بزرگ تجدیدنظرطلب (بازنگر) در جریان مباحث مارکسیستی پیرامون نظریه بحران‌ها بود. معروف‌ترین اثر گروسمان (۱۹۲۹) درباره فروپاشی سرمایه‌داری، برگرفته از مدل بازتولید گسترده اتو باوئر است. گروسمان نشان داد که با افزایش «ترکیب انداموار سرمایه»، سرمایه‌داری دیگر قادر به تولید ارزش اضافه کافی نخواهد بود و در نتیجه، در نهایت فرو خواهد پاشید.

اگرچه هنریک گروسمان اغلب در زمره «آسترو-مارکسیست‌ها» (مارکسیست‌های اتریشی) دسته‌بندی می‌شود، اما او با «موسسه تحقیقات

اجتماعی فرانکفورت» (و در نتیجه با هورکهایمر، آدورنو، مارکوزه و "مکتب فرانکفورت" در جامعه‌شناسی مارکسیستی) نیز در ارتباط بود. او همچنین چند مطالعه تاریخی مهم درباره سیستموندی نوشت.

آثار اصلی هنریک گروسمان

- «نظریه بحران اقتصادی»، (۱۹۱۹) منتشر شده در خبرنامه بین‌المللی آکادمی علوم و ادبیات لهستان
- سیستموندی و نظریه‌های اقتصادی او، ۱۹۲۶
- «تغییر در طرح اولیه کتاب سرمایه مارکس و علل آن»، (۱۹۲۹) منتشر شده در آرشیو تاریخ سوسیالیسم و جنبش کارگری)
- قانون انباشت و فروپاشی سیستم سرمایه‌داری، ۱۹۲۹
- پنجاه سال مبارزه برای مارکسیسم ۱۸۸۳-۱۹۳۲، ۱۹۳۳
- «سیسموندی، ژان شارل لنونار سیموند دو»، (۱۹۳۴) مقاله در دانشنامه علوم اجتماعی سلیگمن)
- «شورش تکامل‌گرایانه علیه اقتصاد کلاسیک»، (۱۹۴۳) منتشر شده در نشریه اقتصاد سیاسی (JPE -

بخش نخست

دیدگاه غالب در مورد مارکس این است که او را شاگرد و جانشین اقتصاددانان کلاسیک بدانیم؛ به عنوان اقتصاددانی که آن اثر را «تکمیل» کرده است. [۱] نتیجه، یک مفهوم دقیقاً فرموله شده است: نظریه ارزش کار، آنطور که توسط اسمیت و ریکاردو شرح داده شده است، در اصل به سوسیالیسم منجر می‌شود - پیامدی که توسط بنیانگذاران این نظریه ناگفته مانده است. مارکس اولین کسی بود که نظریه ریکاردو را تا انتها بررسی کرد و به اصطلاح، آخرین کلمات ناگفته او را تکمیل کرد. [۲] با این حال، این تفسیر وقتی از دیدگاه نقد اقتصاد سیاسی که فرض می‌کند «توسعه اقتصاد سیاسی و تضادی که ایجاد می‌کند با توسعه واقعی تضادهای اجتماعی و تضادهای طبقاتی ذاتی در تولید سرمایه‌داری همگام است» مورد بررسی قرار گیرد، بسیار سوال‌برانگیز به نظر می‌رسد. [۳]

مارکس چهار مرحله را در توسعه اقتصاد سیاسی متمایز می‌کند: مرحله اول دوره «اقتصاد سیاسی کلاسیک» را در بر می‌گیرد و سه مرحله باقیمانده مراحل مختلف «اقتصاد عامیانه» را. از نظر مارکس، عاملی که نمایندگان اقتصاد سیاسی کلاسیک را در یک مکتب فکری متحد می‌کند، شباهت اساسی وضعیت تاریخی آنهاست، علیرغم تفاوت‌های فردی گاه بزرگ آنها، مثلاً بین پتی، هیوم و فیزیوکرات‌ها، و بین فیزیوکرات‌ها و اسمیت یا ریکاردو. [۴] این دوره، دوره پیدایش سرمایه‌داری مدرن، و از این رو طبقه کارگر مدرن، و در نتیجه زمانی

بود که در آن «مبارزه طبقاتی... هنوز توسعه نیافته بود». [۵] اقتصاد سیاسی کلاسیک، بیان سرمایه‌داری صنعتی در طول ظهور و مبارزه آن برای قدرت است. نیروی نظری و عملی آن نه علیه پرولتاریا، که هنوز ضعیف است، بلکه علیه نمایندگان جامعه قدیمی، زمین‌داران فنودال و رباخواران از رده خارج است. اشکال فنودالی اجازه زمین و سرمایه بهره‌دار «پیش از طوفان نوح»، «باید ابتدا به عنوان اشکال مستقل ناپود شده و تابع سرمایه صنعتی شوند». [۶]

نظریه اجازه زمین ریکاردو، همانطور که هیوم پیش از آن نقد کرده بود، [۷] مستقیماً مالکیت زمین فنودالی را هدف قرار داده بود؛ در عین حال، نظریه ارزش ریکاردو، در تنوری، احتمال مبارزه بین سرمایه‌داران و کارگران مزدی را اعلام می‌کرد. بورژوازی صنعتی و نظریه آن هنوز «ساده‌لوح» هستند و می‌توانند بدون توجه به خطرات و پیامدهای احتمالی، که هنوز از آنها خبر داده نشده است، که از اصول خودشان ناشی می‌شود، به جستجوی حقیقت بپردازند. در نتیجه، اقتصاددانان کلاسیک نظریه ارزش کار را بدون هیچ ترسی از طرح تنوریک تضادهای بین طبقه کارگر و طبقه مالک که می‌تواند از آن مشتق شود، [۸] یا ایجاد تمایز بین کار مولد و غیرمولد - که برای آنها عمده قرار بود نمایندگان مشاغل فنودالی را در بر بگیرد - توضیح می‌دهند.

به گفته مارکس، «کلاسیک» اصطلاحی است که به نویسندگانی اطلاق می‌شود که این «جبهه نبرد» را تشکیل می‌دهند، مانند جان لاک در جدالش علیه مالکیت زمین و اجازه زمین «غیرمولد» فنودالی، که از نظر او «هیچ تفاوتی با رباخواری ندارد». موضع اتخاذ شده توسط اقتصاددانان کلاسیک به ویژه در دکرترین آنها در مورد کار «مولد» و «غیرمولد» آشکار می‌شود که به روشن شدن رابطه بورژوازی نوظهور با طبقات و ایدئولوژی‌های پیشین کمک می‌کند. این دکرترین هم با دیدگاهی که در دنیای باستان وجود داشت، «که در آن کار مادی

مولد، انگ برده‌داری را به همراه داشت و صرفاً به عنوان پایه‌ای برای شهروند بیکار در نظر گرفته می‌شد» و هم با دیدگاه طبقات اجتماعی و مشاغل دوره فنودالی که غیرمولد اعلام می‌شدند، در تضاد کامل است.

از نظر مارکس، زبان اقتصاد سیاسی کلاسیک «زبان بورژوازی هنوز انقلابی است که هنوز کل جامعه، دولت و غیره را تابع خود نکرده است. همه این مشاغل برجسته و دیرینه - حاکم، قاضی، کشیش، افسر و غیره - با تمام حرفه‌های ایدئولوژیک قدیمی که به آنها دامن می‌زنند، نویسندگان، معلمان و کشیشان آنها، از دیدگاه اقتصادی در همان سطح دسته نوکران و دلقک‌های خودشان هستند که توسط بورژوازی و ثروت بیکار - اشراف زمین‌دار و سرمایه‌داران بیکار - نگهداری می‌شوند. آنها با محصول صنعت دیگران زندگی می‌کنند.» [۹] تا زمانی که بورژوازی هنوز با کارگران «واقعاً مولد» در خصومتی آگاهانه و آشکارا خصمانه روبرو نشده است، طبقه‌ای که به همان اندازه می‌تواند ادعا کند که «آنها (بورژوازی) از محصول صنعت دیگران زندگی می‌کنند»، هنوز می‌تواند با «طبقات غیرمولد» دوره فنودالی به عنوان «نماینده کار مولد» روبرو شود.

وقتی بورژوازی در جریان توسعه اقتصادی قدرت خود را تثبیت کرد، تا حدی بر دولت تسلط یافت و تا حدی با طبقات فنودال و «حرفه‌های ایدئولوژیک» به مصالحه رسید، و علاوه بر این، هنگامی که پرولتاریا و نمایندگان نظری آن به صحنه آمدند و از نظریه ارزش کار کلاسیک‌ها (حق طبقه کارگر برای بهره‌گیری کامل از ثمرات کار خود) نتایج برابری طلبانه و سوسیالیستی استنباط کردند، «اوضاع به چرخش جدیدی می‌افتد» و اقتصاد سیاسی «سعی می‌کند آنچه را که در مرحله قبلی مورد انتقاد و مبارزه قرار داده بود، از نظر اقتصادی از دیدگاه خود توجیه کند». [۱۰] در این مرحله، اقتصاد سیاسی کلاسیک از صحنه تاریخی ناپدید می‌شود و زمان اقتصاد عامیانه فرا می‌رسد؛ چالمرز، مک‌کالاک، جی. بی.

سای و سی. هارنیه - مرحله دوم اقتصاد سیاسی. اقتصاد عامیانه دهه‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ - «دوره متافیزیکی» اقتصاد سیاسی [۱۱] - بیانگر بورژوازی پیروز و از این رو اکنون محافظه‌کار بود. این طبقه که با عذرخواهی به دنبال پنهان کردن ماهیت واقعی نظم حاکم بود، نماینده نظری خود را در انگلستان در توماس مالتوس یافت. او با هر گرایش‌ی در آثار ریکاردو که «انقلابی علیه نظم کهن» بود، مخالفت می‌کرد. [۱۲] مالتوس نیز مانند ریکاردو، در واقع آرزوی «تولید بورژوایی» را داشت، اما تنها تا زمانی که «انقلابی نباشد... بلکه صرفاً پایه مادی گسترده‌تر و راحت‌تری برای «جامعه کهن» ایجاد کند، جامعه‌ای که بورژوازی با آن به مصالحه رسیده بود. [۱۳]

این امر با کنار گذاشتن تمایز بین کار مولد و غیرمولد - از ترس انتقاد پرولتاریایی که قبلاً خواسته‌های خود را مطرح کرده بود - همراه بود، که به عنوان مثال در آثار سه و مالتوس با این دیدگاه جایگزین شد که همه کارها به یک اندازه مولد هستند. معنای واقعی نظریه اجاره زمین ریکاردو، که در ابتدا علیه مالکان زمین بود، به طور مشابه توسط مالتوس به نقطه مقابل آن تبدیل شد، که مشکل فروش محصول در سرمایه‌داری را مطرح کرد. اگرچه مالتوس در واقع به اجتناب‌ناپذیری تولید بیش از حد عمومی که بر همه شاخه‌های اقتصاد تأثیر می‌گذارد اشاره می‌کند، اما او این کار را فقط برای اثبات ضرورت مصرف‌کنندگان و طبقات غیرمولد، یعنی «خریدارانی که فروشنده نیستند»، انجام می‌دهد تا فروشندگان بتوانند بازاری پیدا کنند که در آن بتوانند عرضه کالاهای خود را بفروشند. از این رو ضرورت اسراف و ولخرجی (از جمله جنگ) مطرح می‌شود. [۱۴] در نهایت، نظریه ارزش کار ریکاردو نیز کنار گذاشته می‌شود. با در نظر گرفتن دستمزدها به عنوان نسبتی از کل محصول اجتماعی (دستمزدهای نسبی). ریکاردو همزمان وجود رابطه طبقاتی را که ذاتی سرمایه‌داری است، بیان

می‌کند. [۱۵] توسعه تضادهای واقعی تولید سرمایه‌داری با قطبی شدن تضاد طبقاتی نظری که در شکل جنینی خود در نظریه ارزش کار ریکاردو وجود دارد، همراه است. مخالفت نظری «با اقتصاد سیاسی (از قبل) در اشکال کم و بیش اقتصادی، آرمان‌شهری، انتقادی و انقلابی به وجود آمده است.» [۱۶]

تامپسون (۱۸۲۴)، پرسی ریونستون (۱۸۲۴) و هاجسکین (۱۸۲۵)، (۱۸۲۷)، نمایندگان نظری طبقه کارگر در انگلستان، از نظریه ارزش کار ریکاردو برای استخراج نتایج و مطالبات برابری خواهانه استفاده کردند. [۱۷] در مواجهه با چنین مطالباتی - همانطور که متنی از مالتوس از سال ۱۸۳۲ آشکارا اذعان می‌کند [۱۸] - نظریه ارزش کار کلاسیک به تدریج کنار گذاشته شد و به یک نظریه بی‌معنی از هزینه‌های تولید تبدیل شد: نقش خاص ارزش‌آفرینی کار کاملاً محو شد. اکنون به زمین و سرمایه بهره‌وری خاص خود - خلق ارزش! - نسبت داده شد و کار صرفاً به عنوان یکی دیگر از عوامل تولید در کنار آنها شناخته شد. این به نوبه خود منجر به سرنگونی مفهوم ریکاردو از دستمزد به عنوان رابطه‌ای شد که بیابانگر سهم طبقه کارگر در کل محصول اجتماعی است که خود آن را ایجاد کرده است - از این رو سود سرمایه‌داران را به عنوان نتیجه «بهره‌وری» سرمایه آنها (نه کار) توجیه می‌کند. به همین ترتیب، اجاره زمین به عنوان ثمره بهره‌وری زمین توجیه می‌شد، که به این معنی بود که خصومت با مالکیت زمین که از ویژگی‌های نظریه کلاسیک بود، اکنون بی‌معنی و نامربوط می‌شد.

مرحله سوم اقتصاد سیاسی، دوره پس از انقلاب ژوئیه، در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰، زمان تشدید تضادهای طبقاتی و شمار فزاینده‌ای از انتقادات پرولتاری از نظم اجتماعی حاکم در انگلستان (جان کری، ۱۸۳۱؛ بری، ۱۸۳۹) و در فرانسه (پیکوئر) بود. این دوره همچنین شاهد اولین تلاش‌های طبقه کارگر

برای سازماندهی سیاسی بود: سنت سیمونی‌ها، بوجز، لویی بلان (سازمان کار، ۱۸۳۹) و مبارزه پرودون علیه سرمایه بهره‌ور.

نتیجه، مرحله‌ای تقویت‌شده در ابتذال و دگرگونی اقتصاد سیاسی کلاسیک بود. [۱۹] آخرین بقایای محتوای اصلی این نظریه ریشه‌کن شد: آن تناقضات واقعی سرمایه که هنوز توسط مالتوس و سه (نظریه بحران عمومی مالتوس، نظریه عدم تناسب سه) پذیرفته و به آنها اشاره می‌شد، اکنون انکار و از نظریه اقتصادی ناپدید شدند. در آثار اف. باستیا (۱۸۴۸) سرمایه‌داری به نظامی با ویژگی هماهنگی تبدیل شده است.

مرحله چهارم اقتصاد سیاسی، پس از سال ۱۸۴۸، به دوره‌ای تعلق دارد که در آن تضادهای طبقاتی کاملاً توسعه یافتند و بی‌شک در نبردهای ژوئن در پاریس، زمانی که برای اولین بار، طبقه کارگر برای اهداف خود مبارزه کرد، قابل مشاهده بودند. نتیجه، انحلال کامل مکتب ریکاردویی و فاصله گرفتن از هرگونه نظریه واقعی بود که کنار گذاشته شد و با توصیف تاریخی پدیده‌ها (مکتبی با رهبری دبیو. روشر) جایگزین شد. [۲۰] از طرف دیگر، نظریه اقتصادی با ترک قلمرو واقعیت اقتصادی و پرواز به مناطق بالاتر روانشناسی، به جایگاه یک شبه نظریه تنزل یافت. (اولین تلاش‌ها برای یک نظریه ذهنی ارزش توسط سینیور و گوسن، ۱۸۵۳). هر دوی این حرکت‌ها برای رسیدن به هدف مطلوب انجام شد: رویگردانی از تضادهای طبقاتی واقعی و اعطای نقش برابر به سرمایه و کار در ایجاد ارزش. نظریه هزینه‌های تولید، یعنی برابری کار، زمین و سرمایه به عنوان عوامل ایجاد ارزش، رضایت‌بخش نبود زیرا یک استدلال دایره‌ای بی‌اهمیت را نشان می‌داد. در تلاش برای توضیح فرآیند ایجاد ارزش، ارزش محصولات به ارزش عواملی که به طور مشترک برای تولید محصول عمل می‌کنند، کاهش یافت، یعنی ارزش توسط ارزش توضیح داده می‌شود. (چنین

اثبات دایره‌ای در نظریه ارزش کار مارکس وجود ندارد، زیرا کار است که ارزش ایجاد می‌کند، اما خود ارزش نیست: این ارزش مصرفی کالای نیروی کار است). نیروی انتقاد مطرح شده توسط ریکاردویی‌های چپ، کنار گذاشتن نظریه هزینه‌های تولید را ضروری کرد: با این حال، از آنجایی که هیچ کس نمی‌خواست به نظریه ارزش کار بازگردد، راه فراری در تبدیل اقتصاد به شاخه‌ای از روانشناسی یافت شد. در اصل، سینیور قبلاً این تغییر را در اقتصاد سیاسی خود (لندن، ۱۸۳۶) انجام داده بود. سینیور با تکیه بر یکی از دو تفسیر اسمیت از کار، که بر اساس آن کار نه به عنوان یک صرف عینی انرژی (که با زمان اندازه‌گیری می‌شود) بلکه به عنوان تلاش ذهنی به کار رفته در تولید یک کالا دیده می‌شود، کار را به عنوان یک عمل فداکاری روانشناختی در نظر گرفت. برای اینکه سرمایه به عنوان یک عامل موازی در ایجاد ارزش، جایگاهی برابر با کار داشته باشد، باید آن را نیز به یک متغیر روانشناختی تبدیل کرد. اگر دستمزد به عنوان پاداش تلاش کار در نظر گرفته شود، بهره سرمایه به پاداش فداکاری ذهنی پس‌انداز و چشم‌پوشی از مصرف فوری تبدیل می‌شود.

«توسعه» مراحل منفرد اقتصاد سیاسی، همانطور که در بالا شرح داده شد، ما را به مشاهده زیر سوق می‌دهد. آیا مارکس، نظریه‌پرداز پرولتاریا در مرحله‌ای مترقی از توسعه سرمایه‌داری، می‌تواند آموزه‌ها و مقولات اقتصاد سیاسی کلاسیک، به ویژه آموزه‌های ریکاردو را، همانطور که دیدگاه غالب معتقد است، تصاحب و تکمیل کند، اگر ریکاردو، مانند اقتصاد کلاسیک به طور کلی، منافع بورژوازی را در مرحله‌ای بسیار پایین‌تر از توسعه سرمایه‌داری، دوره‌ای از تضادهای طبقاتی توسعه نیافته، بیان می‌کرد؟ ما نه تنها باید این دیدگاه را رد کنیم، بلکه باید این تز را نیز رد کنیم که می‌گوید دستاورد اصلی مارکس شامل «نقد سوسیالیستی» از سرمایه‌داری است - یعنی اینکه مارکس نتایج سوسیالیستی ذاتی در نظریه ارزش کار ریکاردو را استخراج کرده است؛ اینکه

او «ریکاردو سوسیالیست شده است». از آنجایی که سوسیالیست‌های پیش از مارکسیست نیز انتقادات سوسیالیستی از سرمایه‌داری داشتند، چنین انتقادی را نمی‌توان به عنوان ویژگی متمایزکننده خاص نظریه مارلز در نظر گرفت. در واقع، مارکس، برابری خواهان و طرفداران چپ‌گرای ریکارد را به خاطر «سطحی بودن» نقدشان سرزنش می‌کرد: یعنی اینکه آنها خود را بر نظریه ریکاردو بنا نهاده و صرفاً به «نتایج خاص شیوه تولید سرمایه‌داری» حمله می‌کردند، نه به «پیش‌فرض‌های چندگانه» آن. از نظر مارکس، یک نقد سوسیالیستی مؤثر تنها می‌توانست بر اساس یک نظریه جدید و خاص و با کمک مقولات اقتصادی جدید انجام شود.

مارکس در نقد خود از ویژگی رازآلود اشکال مادی‌شده‌ی ارزش، یعنی این واقعیت که روابط بین افراد در فرآیند تولید به عنوان روابط بین اشیاء و چیزها ظاهر می‌شود، آغاز می‌کند که در آن شکل مادی روابط واقعی بین افراد پنهان می‌شود. بنابراین مارکس از ظاهر فریبنده‌ی تمام اشکال ارزش صحبت می‌کند. برخلاف اشکال شفاف و پیش‌سرمایه‌داری، روابط بین استثمارگر و استثمارشونده در شکل سرمایه‌دارانه‌ی مدرن ارزش، با این واقعیت مبهم می‌شود که رابطه‌ی دستمزد، یعنی شکلی از ارزش که «مبادله» بین کارگر و کارفرما را تنظیم می‌کند، این ظاهر را ایجاد می‌کند که کارگر به طور کامل برای تمام کار انجام شده پاداش می‌گیرد و هیچ کار بدون مزدی انجام نمی‌دهد. [۲۱]

طبق نظریه کلاسیک‌ها، تمام معاملات مبادله‌ای دقیقاً با قانون ارزش مطابقت دارند، یعنی مقادیر مساوی زمان کار همیشه با مقادیر مساوی زمان کار مبادله می‌شوند: این اصل در مورد روابط مبادله‌ای بین کارگران و کارفرمایان نیز صدق می‌کند. با این حال، برای مارکس کاملاً واضح است که هیچ مبادله معادلی بین کارگر و کارفرما وجود ندارد. اگر قرار بود کارگر به همان اندازه که به

عنوان کار می‌دهد، از کارفرما دستمزد (بر حسب کار) دریافت کند، سود، مازادی که به کارفرما تعلق می‌گیرد، غیرممکن می‌شود و از این رو اقتصاد سرمایه‌داری که مبتنی بر این سود است نیز غیرممکن می‌شود. [۲۲] و از آنجایی که هم سود و هم سرمایه‌داری در واقع وجود دارند، هیچ مبادله معادلی نمی‌توانسته صورت گرفته باشد. تمام تلاش‌های مارکس معطوف به نشان دادن این بود که معامله بین سرمایه‌دار و کارگر به همان اندازه که مبادله معادل است، مبادله غیرمعادل نیز هست، بسته به اینکه آیا این معامله در حوزه گردش (بازار) در نظر گرفته می‌شود یا در طول فرآیند تولید رخ می‌دهد. مبادله معادل‌ها بین کارگر و سرمایه‌دار در بازار صرفاً ظاهری است که از شکل مبادله ناشی می‌شود. علیرغم مبادله ظاهری معادل‌ها، «قوانین مبتنی بر تولید کالاها... به نقطه مقابل مستقیم خود تبدیل می‌شوند... رابطه مبادله بین سرمایه‌دار و کارگر به یک ظاهر صرف متعلق به فرآیند گردش تبدیل می‌شود؛ به یک شکل صرف تبدیل می‌شود که با محتوای خود معامله بیگانه است و صرفاً آن را مبهم می‌کند. خرید و فروش مداوم نیروی کار، شکل است؛ محتوا، تصاحب مداوم بخشی از کار دیگران که قبلاً عینیت یافته است توسط سرمایه‌دار، بدون معادل، و مبادله مکرر این کار با مقدار بیشتری از کار زنده دیگران است.» [۲۳]

مارکس معتقد بود که یکی از شایستگی‌های بزرگ اسمیت این بود که حداقل حس می‌کرد مبادله بین سرمایه و کار مزدی، شکافی در قانون ارزش است؛ اگرچه او نمی‌توانست آن را توضیح دهد، اما می‌توانست ببیند که «در نتیجه‌ی واقعی، این قانون به حالت تعلیق درآمده است.» [۲۴] به گفته‌ی مارکس، دقیقاً شکل ارزش مبادله‌ای است که محتوای واقعی را مبهم می‌کند. «بنابراین، شکل مزد، هرگونه ردی از تقسیم روز کاری به کار لازم و کار اضافی، به کار مزدی و کار پرداخت نشده را محو می‌کند.» [۲۵] و درست مانند شکل مزدی، تمام اشکال دیگر ارزش که در فرآیند مبادله پدیدار می‌شوند نیز به مبهم کردن

محتوای مبادله کمک می‌کنند. [۲۶] اشکال مادی ارزش (ارزش مبادله‌ای، اجاره زمین، سود، بهره، دستمزد و قیمت و غیره) روابط واقعی بین مردم را پنهان و وارونه می‌کنند، با این کار آنها را به عنوان «شکل خیالی رابطه بین چیزها»، «یک هیروگلیف اجتماعی»، «یک راز» [۲۷] جلوه می‌دهند.

در واقع، اقتصاد سیاسی کلاسیک در پی آن بود که مقوله‌های رازآلود ارزش را به «کار» تقلیل دهد و گمان می‌کرد که با این کار، جوهره پشت ظاهر فریبنده این پدیده‌ها را درک کرده است. مارکس می‌خواست نشان دهد که این تلاش برای یافتن راه‌حل، منجر به تناقضاتی می‌شود که از دیدگاه اقتصاددانان کلاسیک قابل غلبه نیستند. نگاهی به دوره‌های اقتصادی پیشین نشان می‌دهد که اشکال رازآلود ارزش ابتدا در دوره تولید و مبادله کالایی پدیدار شدند. [۲۸] اگر این اشکال ارزش به «کار» تقلیل یابند، نتیجه این خواهد بود که ویژگی رازآلودگی آنها، شکلی از نمود خواهد بود که دائماً با تمام فرآیندهای اجتماعی همراه خواهد بود، زیرا «کار» خود یک «ضرورت تحمیل‌شده از سوی طبیعت» برای وجود انسان است. [۲۹] با این حال، تجربه با این دیدگاه در تضاد است و این تناقض را از دیدگاه اقتصاددانان کلاسیک غیرقابل حل می‌کند.

برای مارکس، که می‌خواست «امر انضمامی» را در اندیشه به تصویر بکشد، مقوله‌های رازآلود ارزش را نمی‌توان به سادگی حذف یا نادیده گرفت و با مقوله‌های «حقیقی» دیگری جایگزین کرد. اگرچه پدیده‌های ارزش مبادله رازآلود هستند، اما همچنان جزء مهمی از واقعیت هستند. نکته این نیست که عامل رازآلود را حذف کنیم و مقوله دیگری را جایگزین آن کنیم، بلکه باید ارتباط ضروری بین این دو و از این رو آنچه را که در پدیده‌های ارزش فریبنده است، توضیح دهیم. از آنجا که واقعیت سرمایه‌داری یک واقعیت دوگانه است، دارای یک جنبه رازآلود و یک جنبه غیر رازآلود که در یک وحدت انضمامی به هم

پیوسته‌اند، هر نظریه‌ای که این واقعیت را منعکس می‌کند، باید به همین ترتیب وحدتی از اضداد باشد.

تقریباً پیش پا افتاده شده است که بگوییم مارکس آموخته است که فرآیندهای پولی را نباید به عنوان عناصر اصلی در رویدادهای اقتصادی، بلکه صرفاً به عنوان اشکال بازتابی مشخصه آنها در نظر گرفت و فرآیندهای واقعی مرتبط با کالا را باید در پشت حجاب پولی، در فرآیند تولید، جستجو کرد. تضاد قطبی که وجود آن بین کالا و پول پذیرفته شده است، در خود دنیای کالاها به عنوان تضاد بین ارزش کالا و ارزش مصرفی آن تکرار می‌شود: دلیل آن این است که وجود فیزی پول فریبنده نیست، بلکه ویژگی آن به عنوان ارزش است. [۳۰] مارکس با طعنه از «دیدگاه خام» اقتصاد سیاسی انتقاد می‌کند که آنچه را که در ارزش مبادله گمراه کننده است، صرفاً در «شکل کامل آن به عنوان پول می‌بیند، اما نه به عنوان چیزی که از قبل در قالب ارزش کالاها وجود دارد، تا حدی که آنها به عنوان اشکال معادل متقابل برای یکدیگر ظاهر می‌شوند.» [۳۱] دقیقاً همین شکل معادل است که مارکس آن را به عنوان راز آلوده در نظر می‌گیرد: «تضاد پنهان شکل مفید و ارزش» در درون کالای منفرد، در «تضاد بیرونی» دو کالا قابل مشاهده می‌شود، که در آن یکی «فقط به عنوان ارزش مصرفی» و کالای دیگر - پول - «فقط به عنوان ارزش مبادله‌ای» به حساب می‌آید. [۳۲]

این توهم صرفاً ناشی از شکل پولی نیست، بلکه ناشی از شکل ارزشی به طور کلی است. در نتیجه، برای یافتن فرآیندهای اقتصادی واقعی، نه تنها باید پشت پرده پول جستجو کرد، بلکه باید پشت پرده‌ای که ارزش به طور کلی ایجاد کرده نیز جستجو کرد.

یادداشت ها

[۱] وی. پارتو، نظام‌های سوسیالیستی، پاریس، ۱۹۰۲، جلد دوم، فصل ۱۳، «اقتصاد مارکسیستی»، صفحه ۳۴۰. آرتورو لابیولا، ماتریالیسم تاریخی و اقتصاد کارل مارکس، لندن ۱۹۱۴. جوزف شومپیتر، دکترین و روش اقتصادی، ۱۹۳۴. آر. وایلدبرانت، ک. مارکس، لایپزیگ، ۱۹۲۰. صفحه ۱۰۱. اسکار انگلندر، بوهم-باورک و مارکس، در آرشیو علوم اجتماعی و سیاست اجتماعی، جلد ۶۰ (۱۹۲۸) صفحه ۳۸۰. «این کارل مارکس بود که به عنوان یک نظریه‌پرداز ارزش، در واقع آخرین چهره بزرگ مکتب کلاسیک بود.» (پل اچ. داگلاس)، نظریه ارزش و توزیع اشمیت در جی. ام. کلارک، پی. اچ. داگلاس، جیکوب واینر و دیگران، آدام اشمیت ۱۷۷۶-۱۹۲۶، شیکاگو ۱۹۲۸، صفحه ۹۱. سوسیالیست‌ها، مهرینگ، کنراد اشمیت و مهم‌تر از همه هیلفردینگ، نیز دیدگاه‌های بسیار مشابهی داشتند: هیلفردینگ نه تنها مارکس را به عنوان یک حریف و فاتح، بلکه به عنوان کامل‌کننده «اقتصاد کلاسیک، که با ویلیام پتی آغاز می‌شود و بالاترین بیان خود را در مارکس می‌یابد» می‌دانست. رجوع کنید به اف. مهرینگ، تاریخ دموکراسی اجتماعی آلمان، اشتوتگارت، ۱۹۲۱، جلد ۱۱، صفحه ۳۰۵. اف. مهرینگ. تاریخ ادبیات باقی‌مانده از کی. مارکس و اف. انگلس، اشتوتگارت، ۱۹۲۰، جلد ص. ۵۵۷. کنراد اشمیت، Die Durchschnittsprofiteure auf Grundlage des Marxschen Wertgesetzes Stuttgart ۱۸۸۹، ص ۱۱۲. آر. هیلفردینگ، Das Finanzkapital، وین، ۱۹۱۰، مقدمه، ص ۷. موريس داب نیز در کتاب خود «اقتصاد سیاسی و سرمایه‌داری»، لندن، ۱۹۳۸، از این دیدگاه سنتی فراتر نمی‌رود. اگر مارکس «اثبات کافی برای نظریه ارزش خود ارائه نکرد، به این

دلیل بود که با یک دکترین جدید یا ناشناخته سروکار نداشت. «مارکس یک اصل را اتخاذ می‌کرد... بنابراین، تفاوت اساسی بین مارکس و اقتصاد سیاسی کلاسیک در نظریه ارزش اضافی نهفته است.» (فصل سوم، پیشگفتار، «اقتصاد سیاسی کلاسیک و سرمایه‌داری». ص ۶۷، ۶۸، ۷۵).

[۲] «فرمول‌بندی اسمیت از مسائل ارزش مبادله و توزیع تولید ملی... تقریباً به طور اجتناب‌ناپذیری منجر به ظهور دکترین‌های سوسیالیست‌های پس-ریکاردویی و نظریه ارزش کار و نظریه استثمار کارل مارکس شد.» (پی. اچ. داگلاس، همان منبع، صفحه ۷۷). پروفیسور فرانک اچ. نایت (شیکاگو) نیز تقریباً همین را می‌گوید. «(مارکس) مطمئناً متفکری است که بیش از همه دیگران نظریه کلاسیک (ریکاردویی) را تا نتایج منطقی آن بسط داده است.» (ر.ک. مجله آمریکایی جامعه‌شناسی، جلد XLVI، ژوئیه ۱۹۴۰، شماره ۱، صفحه ۱۰۵).

[۳] نظریه‌های ارزش اضافی، جلد سوم، صفحه ۵۰۱.

[۴] همان. صص ۲۲-۲۳.

[۵] پیشگفتار چاپ دوم سرمایه جلد اول. صفحه ۹۶. (چاپ پنگوئن).

[۶] نظریه‌های ارزش اضافی، جلد سوم، صفحه ۴۶۸.

[۷] همان، ۱۱، ص ۱۱۸ و ۱، ص ۲۲.

[۸] به عنوان مثال، آدام اسمیت، ثروت ملل، کتاب چهارم، فصل هفتم، ۲،

جایی که او بیان می‌کند که اجازه زمین و سود، دستمزد را از بین می‌برند.

[۹] نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، صص. ۳۰۰-۳۰۱.

[۱۰] نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، ص. ۳۰۱.

[۱۱] همانجا، جلد سوم، صفحه ۲۲. همچنین رجوع کنید به پیشگفتار

چاپ دوم سرمایه، جلد اول، صفحه ۹۷ که در آن مارکس بیان می‌کند که سال

۱۸۳۰ مرگ اقتصاد علمی پورژوایی را رقم زد.

[۱۲] نظریه‌های ارزش اضافی، جلد سوم، صفحه ۵۳.

[۱۳] همان. ص ۵۲.

[۱۴] همان. ص ۲۲-۵۰، صفحات بعد.

[۱۵] همان. صفحات ۲۳-۲۶.

[۱۶] همان. ص ۵۰۱.

[۱۷] رجوع کنید به «مخالفت با اقتصاددانان (بر اساس نظریه ریکاردویی)». همان، صص ۲۳۸-۳۱۹.

[۱۸] نظریه‌های ارزش اضافی جلد سوم، صفحات ۶۳-۶۴.

[۱۹] رجوع کنید به «تفاوت اساسی بین اقتصاد کلاسیک و اقتصاد عامیانه»، همان، صص ۴۹۸-۵۲۳.

[۲۰] همان. ص ۵۰۲.

[۲۱] «در سطح جامعه بورژوازی، دستمزد کارگر به عنوان قیمت کار، به عنوان مقدار معینی پول که برای مقدار معینی کار پرداخت می‌شود، ظاهر می‌شود.» سرمایه، جلد اول، صفحه ۶۷۵.

[۲۲] همان، ص ۶۷۶.

[۲۳] همان، ص ۷۲۹-۷۳۰.

[۲۴] نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، ص ۸۷.

[۲۵] سرمایه، جلد اول، صفحه ۶۸۰.

[۲۶] همان. صفحات ۱۶۹، ۱۷۳-۴ و مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی، صفحات ۳۴-۵.

[۲۷] سرمایه جلد اول، صفحات ۱۶۵-۱۶۷. نظریه‌های ارزش اضافی جلد

سوم، صفحات ۴۵۳، ۴۵۶، ۴۸۳.

[۲۸] سرمایه، جلد اول، صفحات ۱۵۳-۱۵۴.

[۲۹] همان، ص ۱۷۵.

[۳۰] مجموعه آثار ، لندن ۱۹۷۵ ، جلد سوم، صفحات ۲۱۳-۲۱۴.

[۳۱] سرمایه ، جلد اول، ص. ۱۴۸.

[۳۲] همان. ص ۱۵۳.

بخش دوم

در بخشی از جلد اول سرمایه که به «بت‌وارگی کالا و راز آن» می‌پردازد [۱]، مارکس تلاش می‌کند تا به ماهیت رازآلود شکل ارزش مبادله‌ای نفوذ کند. برای این منظور از دو روش متفاوت، اما اساساً مشابه، استفاده می‌شود. روش اول، روش مقایسه تاریخی بین دوره تولید کالا و دوره‌های قبلی است که هیچ تولید یا مبادله کالا و در نتیجه هیچ ارزش مبادله‌ای وجود نداشت. بنابراین، چنین دوره‌هایی هیچ یک از رازآلودگی‌های بعدی را نشان ندادند: روابط شخصی وابستگی به شکلی آشکار ظاهر شدند و توسط فرآیند مبادله پوشیده نشدند. [۲] مارکس برای نشان دادن این موضوع، سه شکل‌بندی اقتصادی غیرکالایی مختلف را در نظر می‌گیرد: رابینسون کروزوئه، اربابان فنودال با رعایای خود و در نهایت خانواده دهقانی پدرسالار. در تمام این موارد، تمام آنچه تولید می‌شود، اشیاء مورد استفاده برای برآوردن نیازهای فوری هستند. از آنجایی که هیچ ارزش مبادله‌ای وجود ندارد، «تمام روابط بین رابینسون و این اشیاء که ثروت خودساخته او را تشکیل می‌دهند، ساده و شفاف هستند». [۳] آنچه در مورد تولید کالاها مرموز و رازآلود است، آشکارا ریشه در جنبه ارزش مصرفی کالاها ندارد، بلکه منحصراً در فرآیند مبادله و ارزش مبادله‌ای نهفته است. [۴]

مارکس با روش مقایسه جنبه‌های مختلف درون خود تولید کالاها - برای مثال، جنبه ارزش با جنبه ارزش مصرفی، فرآیند ارزش‌افزایی با فرآیند کار - به همین نتیجه می‌رسد. به طور خلاصه، وسیله پشت سر گذاشتن خصلت رازآلود مقوله‌های ارزش مبادله، در واقع ارزش‌های مصرفی هستند! ارزش‌های مصرفی دوره‌های تاریخی پیشین به همان اندازه محصولات دوران تولید کالا نتیجه کار انسان هستند. اما تنها در این دوره اخیر است که محصولات خصلت رازآلود به خود می‌گیرند. منبع یکسان - کار - نمی‌تواند چنین نتایج کاملاً متفاوتی به بار آورد. کافی نیست که بگوییم کالاها صرفاً محصولات «کار» هستند، درست مانند محصولات نظام‌های اقتصادی پیشین. بلکه لازم است دو جنبه مختلف کار، «خصلت دوگانه» آن را از هم متمایز کنیم: اول، کاری که «مشخص»، «مفید»، نه خالق ارزش، بلکه خالق اشیاء مورد استفاده است؛ کار نجار، خیاط، بافنده، که در فرآیند کار فنی عمل می‌کند و یک «فعالیت هدفمند و تولیدی» برای تصاحب جهان طبیعی است و یک ضرورت طبیعی برای همه صورت‌بندی‌های اجتماعی است. [۵] ثانیاً، «وضع ارزش مبادله‌ای» (*tauschwertsetzende*) کار عمومی انسان، که در فرآیند ارزش‌افزایی عمل می‌کند و فقط در یک صورت‌بندی اجتماعی خاص (جوامع مبادله‌ای) به این صورت ظاهر می‌شود. تا زمانی که ارزش مبادله‌ای از راه نرسد، کالای مصرفی به کالا تبدیل نمی‌شود. [۶] بدیهی است که تنها این جنبه دوم کار، یعنی ویژگی «وضع ارزش مبادله‌ای» آن، منشأ همه چیزهای رازآلود و بت‌وارانه است. تقلیل اشکال ارزش به «کار» خالص و ساده، آنطور که توسط اقتصاددانان کلاسیک انجام شده است، نادرست است زیرا کار خالص و ساده یک انتزاع غیرواقعی، یک «شیخ صرف» است. [۷]

به این ترتیب مارکس به تمایز «خصلت دوگانه» کار نمایان‌شده در کالا دست یافت، که از نظر خودش چیزی را تشکیل می‌داد که «اساساً جدید» در نظریه‌اش بود. [۸] مارکس با نوعی خودستایی که به ندرت ابراز می‌کرد، بر

اهمیت کشف خود تأکید کرد: بررسی خصلت دوگانه کار «نکته حیاتی برای درک اقتصاد سیاسی» بود. [۹] مارکس این عنصر را به عنوان گسست تعیین‌کننده بین برداشت خود و برداشت همه اسلافش می‌دانست. و در واقع او بارها از دیدگاه جدید برداشت دویبعی از فرآیندهای اقتصادی برای انتقاد از اقتصاددانان کلاسیک استفاده کرد و آنها را به خاطر این واقعیت که نظریه‌شان تک‌بعی و منحصرأ مربوط به ارزش است، سرزنش کرد. او بارها و بارها از عدم تمایز آنها از خصلت دوگانه کار انتقاد کرد. «در واقع، اقتصاد کلاسیک در هیچ کجا به صراحت و با آگاهی روشن بین کار، آنطور که در ارزش یک محصول ظاهر می‌شود، و همان کار، آنطور که در ارزش مصرفی محصول ظاهر می‌شود، تمایز قائل نمی‌شود.» [۱۰]

این ایراد کلی در انتقادات خاص پتی، [۱۱] آدام اسمیت، [۱۲] ریکاردو، [۱۳] و هاجسکین دقیق‌تر مطرح شده است. [۱۴] همین کافی است تا نشان دهد که این، مرکز واقعی نوآوری مارکس در مقایسه با اقتصاددانان کلاسیک است. اهمیت عظیم این برداشت جدید مبتنی بر این واقعیت است که مارکس در آن وسیله‌ای برای حذف آنچه در مقولات خالص ارزش مبادله فریبده بود، یافته بود و بدین ترتیب پایه‌ای برای تحقیقات بیشتر در مورد تولید سرمایه‌داری ایجاد کرد و به او امکان درک ارتباطات واقعی این شیوه تولید را در پشت حجاب ایجاد شده توسط ارزش داد.

یادداشت ها

[۱] همان، ص ۱۶۳.

[۲] همان. ص ۱۶۹.

[۳] همان. ص ۱۷۰.

[۴] «بنابراین، تمام رمز و راز کالاها، تمام جادو و طلسمی که محصولات کار را بر اساس تولید کالایی احاطه کرده است، به محض اینکه به اشکال دیگر تولید می‌رسیم، ناپدید می‌شود.» سرمایه، جلد اول، صفحه ۱۶۹.

[۵] همان. ص ۱۷۵.

[۶] همان. ص ۱۵۳.

[۷] نظریه‌های ارزش اضافی جلد سوم، صفحات ۱۳۱ و ۱۳۸.

[۸] نامه مارکس به انگلس، ۸ ژانویه ۱۸۶۸، منتخب مکاتبات، صفحه ۱۸۶.

[۹] سرمایه، جلد اول، صفحه ۱۳۲. مارکس در چندین جا تأکید کرد که این نظریه سهم اصلی او در درک فرآیندهای اقتصادی را تشکیل می‌دهد، و این «چیزی بود که اساساً جدید» در کار او بود. برای مثال، رجوع کنید به «سهم»، ۱۸۵۹، و سرمایه، ۱۸۶۷.

[۱۰] سرمایه جلد اول، یادداشت ۳۸، صفحه ۱۷۳.

[۱۱] نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، صفحات ۳۵۴-۳۶۲.

[۱۲] علیه آدام اسمیت: «او بین دو ویژگی خود کار تمایز قائل نمی‌شود: یکی کاری که با صرف نیروی کار، ارزش ایجاد می‌کند و دیگری کار به عنوان کار مفید و مشخص که کالاهای مصرفی (ارزش‌های مصرفی) را ایجاد می‌کند.» کاپیتال ۲ صفحه ۳۸۱.

[۱۳] علیه ریکاردو: «او به روشنی بین جنبه‌های مختلف تمایز قائل نمی‌شود: بین ارزش مبادله‌ای کالا، آن‌گونه که خود را نشان می‌دهد، در فرآیند

مبادله کالایی ظاهر می‌شود، و وجود کالا به عنوان ارزش، متمایز از وجود آن به عنوان یک شیء، محصول، ارزش مصرفی. «نظریه‌های ارزش اضافی. جلد سوم، صفحه ۱۲۵.

[۱۴] علیه هاجسکین: «هاجسکین در تحقیقات خود در مورد بهره‌وری سرمایه، بین اینکه تا چه حد مسئله تولید ارزش‌های مصرفی یا ارزش‌های مبادله‌ای است، تمایزی قائل نمی‌شود.» همان، جلد سوم، صفحه ۲۶۷.

بخش سوم

نتایج تحلیل ما با تک تک اظهارات مارکس که در آنها به رابطه خود با اقتصاددانان کلاسیک می‌پردازد و جایگاهی را که برای خود در توسعه اقتصاد سیاسی قائل است نشان می‌دهد، تأیید می‌شود.

نظرات مارکس، چه در «سهمی بر نقد اقتصاد سیاسی» و چه در «سرمایه»، نشان می‌دهد که اساساً مارکس اقتصاد سیاسی کلاسیک را به عنوان یک پایان یافته می‌دانست و ریکاردو را تجسم نهایی آن می‌دانست، همانطور که در ریکاردو، «اقتصاد سیاسی بی‌رحمانه نتیجه نهایی خود را می‌گیرد و با آن به پایان می‌رسد». [۱] مارکس تلاش‌های میل برای توسعه اقتصاد سیاسی کلاسیک فراتر از این مانع و تطبیق اصول آن با خواسته‌های طبقه کارگر را «الحاق سطحی» و «اعلام ورشکستگی اقتصاد «بورژوازی»» ارزیابی کرد. [۲] بنابراین آیا باید فرض کنیم که خود مارکس دوباره آنچه را که قبلاً تکمیل شده بود، تکمیل کرد و آنچه را که قبلاً به پایان رسیده بود، «بیشتر توسعه داد»؟ برداشت خود مارکس نه تنها در مورد نظریه‌های خاص آن (مانند دستمزدها، اجاره زمین، بحران‌ها و غیره) بلکه در مورد بنیان نظری آن، در تضاد کامل با نظریه کلاسیک است. بنابراین هدف او «توسعه بیشتر نظریه

کلاسیک» نیست، بلکه انجام «تلاشی علمی برای انقلابی کردن یک علم» است. [۳]

مارکس ماهیت این «انقلابی‌سازی» را کاملاً روشن کرد: پس از شرح شخصیت دوگانه کالا در فصل اول «مقدمه»، در بخش بعدی با عنوان «یادداشت‌های تاریخی در مورد تحلیل کالاها»، به ارائه توصیفی از جایگاه نظری و ارتباط آن با پیشینه‌هایش می‌پردازد. «نتیجه قطعی تحقیقات انجام شده توسط اقتصاد سیاسی کلاسیک برای بیش از یک قرن و نیم، که با ویلیام پتی در بریتانیا و بوآگیر در فرانسه آغاز شد و با ریکاردو در بریتانیا و سیسموندی در فرانسه به پایان رسید، تحلیلی از جنبه‌های کالا به دو شکل کار است - ارزش مصرفی به کار مشخص یا فعالیت تولیدی هدفمند، ارزش مبادله به زمان کار یا کار اجتماعی همگن تقلیل می‌یابد.» [۴] بنابراین، مسئله، تضاد بین دو برداشت بود که یکی از آنها (انگلیسی‌ها) ارزش مبادله را به عنوان هدف اصلی خود در نظر می‌گرفت، در حالی که دیگری (فرانسوی‌ها) ارزش مصرفی را در نظر می‌گرفت: یعنی هر کدام فقط یک جنبه از واقعیت را درک می‌کردند. موضع نظری واقعی مارکس تا زمانی که در پرتو این پیشینه تاریخی دیده نشود، با تمام وضوح واقعی خود آشکار نمی‌شود: آنگاه می‌توانیم بفهمیم که چرا مارکس کشف شکل دوگانه کار را به عنوان «کشف تعیین‌کننده تحقیقات انجام شده توسط اقتصاد سیاسی کلاسیک به مدت بیش از یک قرن و نیم» طبقه‌بندی کرد. نظریه مارکس در مورد خصلت دوگانه کار، سنتز انتقادی و به این ترتیب، توسعه بیشتر این دو مفهوم است.

تحلیل زیر قصد دارد نشان دهد که مارکس از دیدگاه جدیدی که به آن رسیده بود، مقولات اصلی به ارث رسیده از اقتصاد کلاسیک را اساساً دگرگون کرد. در آثار مارکس، همه مقولات هم جنبه ارزشی و هم جنبه مادی دارند.

کالا یک موجودیت دوگانه است، وحدتی از ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی. کالا این ویژگی دوگانه را دارد زیرا منبع آن، کار، خود دارای ویژگی دوگانه‌ای است، «واقعیتی که ضرورتاً نه تنها در کالا، بلکه در تمام محصولات کار آشکار می‌شود. کالا وحدت ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی است.» [۵] فرآیند تولید سرمایه‌داری، وحدت فرآیند کار فنی و فرآیند ارزش‌افزایی است. [۶] در حالی که وسایل تولید، مواد خام و کمکی توسط فعالیت انسانی به محصولات مادی، ارزش‌های مصرفی، در طول فرآیند کار تبدیل می‌شوند، فرآیند ارزش‌افزایی محل ایجاد ارزش‌های جدید است که مازاد آن بر ارزش‌های مورد استفاده در تولید، ارزش اضافی و مشتقات آن (سود صنعتی، اجاره زمین، سود حاصل از تجارت، بهره و غیره) را به همراه دارد. علاوه بر این، این ویژگی دوگانه در جهت فرآیند تولید آشکار می‌شود، که ضرورت آن محصول تقسیم کار، افزایش اندازه وسایل تولید به کار گرفته شده و نیاز مبرم به تضمین استفاده صحیح از آنهاست. [۷] از یک سو، کارکرد هدایت در هر نوع اقتصادی ضروری است، تا جایی که محصول یک فرآیند اجتماعی تولید است که با تقسیم کار مشخص می‌شود و شبیه به یک رهبر ارکستر است. از سوی دیگر، در شیوه تولید سرمایه‌داری، سرمایه‌دار به واسطه مالکیت سرمایه، کارکرد مدیریت را اعمال می‌کند و بنابراین «به دلیل ماهیت سرمایه‌دارانه و بنابراین خصمانه آن فرآیند، ضروری شده است.» [۸] فرآیند بازتولید کل سرمایه اجتماعی نیز «نه تنها جایگزینی ارزش، بلکه جایگزینی مادی نیز هست و بنابراین به همان اندازه که با ارزش مصرفی و شکل مادی اجزای ارزش کل محصول اجتماعی مرتبط است، با نسبت‌های نسبی اجزای ارزشی کل محصول اجتماعی نیز مرتبط است.» [۹] مقوله دستمزد نیز همین ویژگی دوگانه را دارد. کارگر «کار» یعنی فعالیت واقعی را در بازار کار نمی‌فروشد، زیرا بازار مکانی نیست که کار در آن انجام می‌شود؛ بلکه، کارگر کالای «نیروی کار»، یعنی ظرفیت کار، را می‌فروشد

که در ازای آن، کارگر به عنوان ارزش متقابل، به عنوان دستمزد، (درست مانند فروش هر کالای دیگر) ارزش مبادله دریافت می‌کند. این نیروی کار تا مراحل بعدی فرآیند کار فعال نمی‌شود، یعنی توسط کارفرما مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، و از این رو از بازار خارج می‌شود. [۱۰] ارزش اضافی از ارزش مصرفی کار به دست می‌آید. مارکس با تقسیم مقوله کلاسیک کار (مزدی) به دو جنبه ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای آن، توانست از تناقضاتی که اقتصاددانان کلاسیک در آن گرفتار شده بودند، اجتناب کند.

سرمایه همچنین دارای یک ویژگی دوگانه است. اقتصاددانان کلاسیک پیش از این تمایز بین سرمایه ثابت و در گردش را می‌دانستند. مارکس این تمایز را پذیرفت، اما معنای کاملاً متفاوتی به آن داد که در آن تفاوت بین جنبه‌های ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای سرمایه ثابت تعیین‌کننده شد. تمایز بین ثابت و در گردش که توسط کلاسیک‌ها به کار گرفته می‌شد، در حوزه گردش بی‌معنی است: این تمایز فقط برای سرمایه مولد در فرآیند کار، یعنی در فرآیند تولید، معتبر است. [۱۱] سرمایه به عنوان پول یا به عنوان کالا، نه ثابت است و نه در گردش. [۱۲] مبنای مادی این تمایز، ویژگی متفاوت شکل مفید اجزای ثابت و در گردش است که در آنها به عنوان عواملی در فرآیند کار عمل می‌کنند، [۱۳] یعنی اینکه سرمایه در گردش در یک دوره کار مصرف می‌شود، در حالی که سرمایه ثابت به دلیل دوام شکل طبیعی خود، «در یک سری فرآیندهای کاری مکرر» عمل می‌کند. نتیجه‌ی این تفاوت در عمر سرمایه‌های مختلف - یعنی جنبه‌ی زمانی - شیوه‌ی کاملاً متفاوتی است که در آن سرمایه‌ی ثابت جایگزین می‌شود - از یک سو به عنوان ارزش، [۱۴] و از سوی دیگر به عنوان ارزش مصرفی، در طبیعت، به صورت جنس، تمایزی در شیوه‌ی جایگزینی که مارکس برای استنتاج ضرورت بحران‌های دوره‌ای در مرحله‌ی بازتولید ساده از آن استفاده کرد. [۱۵]

مقوله ترکیب ارگانیک سرمایه نیز به شیوه‌ای مشابه تغییر می‌کند. ریکاردو پیش از این تفاوت بین حوزه‌های تولید سرمایه‌بر و کاربر را به کار گرفته بود، که در نظریه سود او مهم بود: اما برای ریکاردو این تفاوت صرفاً بر حسب ارزش درک می‌شد. مارکس مقوله ریکاردو را به جنبه‌های ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای آن تقسیم کرد تا آنها را در یک سنتز دوباره متحد کند. [۱۶] با این تغییر، مقوله ترکیب ارگانیک کارکردی کاملاً متفاوت به خود می‌گیرد - نه تنها برای توضیح سود، مانند ریکاردو، بلکه به عنوان «مهم‌ترین عامل» در انباشت سرمایه. [۱۷]

در نهایت، همین دوگانگی، مقوله‌ای را آشکار می‌کند که جایگاه مرکزی را در سیستم مارکس اشغال می‌کند: نرخ متوسط نزولی سود، «نیروی محرک تولید سرمایه‌داری». [۱۸] در سرمایه، بارها تأکید می‌شود که «تضاد درونی ارزش مصرفی و ارزش نهفته در کالا، همراه با توسعه تولید سرمایه‌داری توسعه و رشد می‌کند». [۱۹] ماهیت تضاد بین ارزش مصرفی و ارزش در کالا، و اینکه چرا نسبت‌های دائماً در حال رشدی به خود می‌گیرد، هرگز به عنوان یک مشکل در نظر گرفته نشده است. با این حال، وقتی در ارتباط با ارانه توسعه قدرت تولیدی کار در جلد اول، [۲۰] دیده می‌شود، ارانه گرایش نرخ سود به کاهش در جلد سوم سرمایه [۲۱] نشان می‌دهد که مارکس این مقوله را نیز از ویژگی دوگانه کار، یعنی حرکت معکوس توده ارزش‌های مصرفی و ارزش‌ها در نتیجه افزایش قدرت تولیدی کار، استخراج می‌کند: هرچه جامعه‌ای ثروتمندتر شود. هرچه توسعه قدرت تولیدی کار بیشتر باشد، حجم کالاهای مفیدی که می‌توان در یک دوره معین کار تولید کرد، بیشتر است. با این حال، همزمان، ارزش این کالاها کمتر می‌شود. و از آنجا که توسعه‌ی نیروی مولد کار به این معنی است که حجم دائماً در حال رشدی از وسایل تولید (MP) توسط حجم نسبتاً دائماً در حال کاهش از کار (L) به حرکت در می‌آید، بخش پرداخت نشده‌ی کار (ارزش اضافی

یا سود) نیز باید به تدریج کاهش یابد. به زبان سرمایه‌داری، افزایش ثروت اجتماعی در این واقعیت بیان می‌شود که یک سرمایه‌ی معین، گرایش به کاهش سود را نشان می‌دهد. کاهش سود، نیروی تنظیم‌کننده و محرکه‌ی مکانیسم سرمایه‌داری، ادامه‌ی وجود این مکانیسم را زیر سوال می‌برد: [۲۲] هرچه حجم ارزش‌های مصرفی بیشتر باشد، گرایش به کاهش (از نظر ارزش) نرخ سود بیشتر می‌شود.

آموزه غالب در تفسیر خود از اقتصاد مارکس، نظریه خصلت دوگانه کار را نیز حذف کرده است، یعنی آنها دقیقاً آنچه را که مختص مارکسیسم بود و آن را از نظریه کلاسیک متمایز می‌کرد، حذف کرده‌اند تا بتوانند متعاقباً مارکسیسم را در بدنه نظریه سیاسی-اقتصادی کلاسیک بگنجانند. اینکه این «گنجاندن» تصادفی نبوده است، با این واقعیت که بوندتو کروچه آن را یکی از مزایای نظریه غالب دانسته است، تأیید می‌شود. [۲۳] آنها با نشان دادن غیرقابل دفاع بودن دکترین کلاسیک، می‌توانند همزمان ضعف نظریه مارکس را نیز اثبات کنند. [۲۴]

یادداشت ها

- [۱] مشارکت در نقد اقتصاد سیاسی ، صفحه ۶۱.
- [۲] سرمایه، جلد اول، صفحه ۹۸.
- [۳] مارکس، نامه به کوگلمان، ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲.
- [۴] مشارکت در نقد اقتصاد سیاسی ، صفحه ۵۲.
- [۵] سرمایه، جلد اول، صفحه ۱۳۱.
- [۶] همان، ص ۲۹۳.
- [۷] همان. ص ۴۴۹.
- [۸] همان. ص ۴۵۰.
- [۹] همان، جلد دوم، صفحه ۳۹۸.
- [۱۰] همان، جلد اول، ص ۲۹۲.
- [۱۱] همان. جلد دوم، صفحات ۱۶۳، ۱۵۶، ۱۷۰-۱۷۱.
- [۱۲] همان. صص ۱۶۹-۱۷۱.
- [۱۳] همانجا.
- [۱۴] همان. ص ۱۸۶، ۱۷۳-۱۷۶.
- [۱۵] رجوع کنید به سرمایه جلد دوم، «جایگزینی سرمایه ثابت» ۱. به شکل پول ۲. به صورت جنس. صفحات ۵۵۳-۵۶۲.
- [۱۶] «ترکیب سرمایه را باید به دو معنا درک کرد. به عنوان ارزش و به عنوان ماده، به عنوان کارکرد آن در فرآیند تولید... من اولی را ترکیب ارزشی و دومی را ترکیب فنی سرمایه می‌نامم.» رابطه متقابل بین این دو، «تا جایی که توسط ترکیب فنی آن تعیین می‌شود و تغییرات در دومی را منعکس می‌کند»، ترکیب ارگاتیک نامیده می‌شود. (سرمایه جلد اول، صفحه ۷۶۲) - همچنین

رجوع کنید به سرمایه جلد سوم، صفحات ۴۶، ۱۴۵-۶، ۱۵۴، و نظریه‌های ارزش اضافی جلد دوم، صفحه ۴۳۳.

[۱۷] سرمایه جلد اول صفحه ۷۶۲. اهمیت تمایز بین ترکیب فنی و ارزش با این واقعیت آشکار می‌شود که مارکس اصطلاحات تخصصی برای بیان آن ایجاد می‌کند: ترکیب فنی به نماد تبدیل می‌شود. MP:L (رابطه ابزار تولید با کار، و ترکیب ارزش c:v (رابطه سرمایه ثابت با سرمایه متغیر).

[۱۸] جلد دوم سرمایه، صفحه ۲۵۹.

[۱۹] همان، جلد اول، ص ۱۵۳.

[۲۰] همان. صفحات ۴۳۱، ۴۳۸.

[۲۱] همان، جلد سوم، صفحه ۲۱۱ به بعد.

[۲۲] مارکس برای اثبات دقیق‌تر این استنتاج اظهار می‌دارد: «با توسعه‌ی قدرت تولیدی کار، که «همیشه قدرت تولیدی کار مفید و مشخص است»، همین کار حجم فزاینده‌ای از کالاهای مفید، ثروت مادی، تولید می‌کند که با این وجود، می‌تواند با کاهش مقدار ارزش این حجم رو به رشد از اشیاء مفید مطابقت داشته باشد. «این حرکت معکوس نتیجه‌ی خصلت دوگانه‌ی کار است». این یک قانون تجربی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که توسعه‌ی آن با کاهش نسبی سرمایه‌ی متغیر نسبت به سرمایه‌ی ثابت همراه است. «این فقط روش دیگری برای گفتن این است که... همان تعداد کارگر... که توسط سرمایه‌ی متغیر با ارزش معین به حرکت در می‌آیند، در همان مدت زمان، مقدار فزاینده‌ای از وسایل کار، ماشین‌آلات و انواع سرمایه‌ی ثابت، مواد خام و کمکی را به کار می‌اندازند، تولید می‌کنند و به طور مولد مصرف می‌کنند.» (سرمایه، جلد سوم، صفحه ۲۱۲) «به همین ترتیب، این فقط بیان دیگری برای توسعه‌ی مرفقی بهره‌وری اجتماعی کار است (همانجا). از نظر ارزش مصرفی، توده‌های دائماً در حال

رشدی از اقلام مفید به وجود می‌آیند که نشان‌دهنده مقادیر کمتری از ارزش هستند. «از آنجایی که حجم کار زنده‌ی به کار گرفته شده در مقایسه با حجم کار مادی شده‌ای که توسط آن به حرکت در می‌آید، دائماً در حال کاهش است... نتیجه می‌شود که آن بخش از کار زنده، که پرداخت نشده و در ارزش اضافی منجمد شده است، نیز باید دائماً در مقایسه با کل مقدار ارزشی که توسط کل سرمایه‌ی سرمایه‌گذاری شده نشان داده می‌شود، در حال کاهش باشد.» (همانجا، ص. ۲۱۳) «بنابراین، گرایش فزاینده‌ی نرخ عمومی سود به کاهش، تنها بیانی مختص به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از توسعه‌ی فزاینده‌ی بهره‌وری اجتماعی کار است.» (همانجا)

[۲۳] «همچنین می‌توانستیم آموزه‌های اقتصادی مجاز مارکس را که انقلابی به نظر می‌رسند، اما تنها طرح‌هایی از نوع خاصی از مغالطه‌گرایی هستند، در بر بگیریم.» (کروچه، فلسفه عملی، پاریس ۱۹۱۱، ص. ۲۳۵).

[۲۴] در «کتابی که به مناسبت صد و پنجاهمین سالگرد انتشار ثروت ملل منتشر شد، پی. داگلاس سخت تلاش می‌کند تا نشان دهد که «سهم آدام اسمیت در نظریه ارزش... (بزرگ) نبود»، که لزوماً منجر به شکست نه تنها نظریه کلاسیک، بلکه نظریه مارکس نیز شد. اما، «این شکست، شکست یک نفر نبود، بلکه شکست یک فلسفه ارزش بود و ریشه‌های تضاد نهایی که در جلد سوم سرمایه در جهان آشکار شد، در جلد اول ثروت ملل نهفته است» (نظریه ارزش پل اچ. داگلاس اسمیت، صفحه ۹۵).

بخش چهارم

نظریه اقتصادی کلاسیک، از همان آغاز، نظریه‌ای در باب ارزش مبادله‌ای انتزاعی بود: وقتی به تولید می‌پرداخت، صرفاً به جنبه ارزشی می‌پرداخت و از فرآیند کار صرف نظر می‌کرد. [۱] از زمان ظهور نظریه مطلوبیت نهایی و مکتب ریاضی، تحلیل فرآیند ملموس تولید به طور فزاینده‌ای به عنوان عنصری از نظریه کنار گذاشته شده و تنها برای ایجاد پیش‌شرط‌ها و چارچوب کلی آن مورد استفاده قرار گرفته است. تحلیل تقریباً منحصراً به روابط بین متغیرهای معین بازار معطوف بود. بنابراین، ماهیتی ایستا به خود گرفت و قادر به توضیح تغییرات پویا در ساختار اقتصادی نبود. نظریه اقتصادی مارکس، گسستی اساسی از هر دوی این گرایش‌ها را نشان می‌دهد.

شیوه تولید سرمایه‌داری تابع رابطه ارزش مبادله - افزایش ارزش مبادله (MM) است. دکترین کلاسیک، به عنوان بیانی وفادار از اقتصاد بورژوازی، همواره صرفاً دکترین ارزش مبادله انتزاعی بوده است. [۲] اگرچه آدام اسمیت در واقع کار خود را در مورد «ثروت ملل» با تأکید بر تقسیم کار به عنوان منبع ثروت، که شامل عرضه فراوان محصولات ارزش‌های کار-مصرفی در نظر گرفته می‌شود، آغاز کرد، با این وجود ارزش‌های مصرفی را در ادامه کار خود فراموش می‌کند. آنها در توسعه بیشتر تحلیل اقتصادی مورد استفاده قرار نمی‌گیرند. [۳] اگرچه ارانه‌هایی از روابط مادی و ساختاری وجود دارد، اما آنها

منحصرأ توصیفی هستند. نظریه اسمیت، نظریه‌ای در مورد ارزش مبادله انتزاعی است. تعادل اجتماعی بین عرضه و تقاضا، که «قیمت طبیعی» را به دست می‌دهد، صرفاً تعادل ارزش است. [۴] همین امر در مورد ریکاردو نیز صدق می‌کند. فصل بیستم کتاب اصول او، جایی که او تمایز بین ارزش مصرفی و ارزش، و اهمیت «ثروت» به عنوان ارزش‌های مصرفی را شرح می‌دهد، تا حد زیادی با بقیه کتاب بی‌ارتباط باقی می‌ماند. تمام نگاه نظری ریکاردو بر جنبه ارزش (سود) متمرکز است و ارزش مصرفی کالاها هیچ نقشی در تحلیل او ندارد.

زندگی طبقه کارگر به انبوه ارزش‌های مصرفی که می‌توان با سرمایه خریداری کرد، بستگی دارد. با این حال، تنها علاقه کارفرما ارزش مبادله‌ای، گسترش ارزش مبادله‌ای، یعنی سود است. ریکاردو این را در ضرب‌المثل معروف خود بیان کرد: برای کارفرمایی که با سرمایه ۲۰۰۰۰ - ۱۰٪ - ۲۰۰۰ سود به دست می‌آورد، «کاملاً بی‌ربط است که سرمایه‌اش ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ نفر را به کار گیرد... مادامی که در همه موارد سود به کمتر از ۲۰۰۰ نفر نرسد». اینکه یک سرمایه معین ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ کارگر را استخدام کند، به ساختار خاص اقتصاد بستگی دارد. مارکس خاطرنشان می‌کند که ریکاردو نسبت به این ساختار بی‌تفاوت است: او فقط نگران درآمد خالص (سود خالص)، ارزش مازاد قیمت بر هزینه‌ها، و نه درآمد ناخالص، یعنی انبوه ارزش‌های مصرفی لازم برای معیشت جمعیت کارگر است. برای ریکاردو، اینها فقط به عنوان هزینه در نظر گرفته می‌شوند - که باید تا حد امکان کاهش یابند. مارکس می‌نویسد: «با انکار اهمیت درآمد ناخالص، یعنی حجم تولید و مصرف جدا از ارزش اضافی، و از این رو انکار اهمیت خود زندگی، انتزاع اقتصاد سیاسی به اوج بدنامی خود می‌رسد.» [۵]

علاقه اصلی ریکاردو نظریه توزیع بود: «کشف قوانینی که توزیع را تعیین می‌کنند، مسئله اصلی نظریه اقتصادی است.» (مقدمه بر اصول). او در نامه‌ای به مالتوس، اقتصاد سیاسی را نظریه‌ای از قوانینی می‌داند که بر تقسیم متناسب ثروت معین بین طبقات مختلف اجتماعی حاکم است. او تعیین رابطه ریاضی بین اجزای یک کلیت معین را «تنها موضوع واقعی علوم» می‌داندست. [۶] این نقطه عزیمت، روش ریکاردو را پیشینی و قیاسی می‌کند: نظریه‌های او را می‌توان از تعداد بسیار کمی از مقدمات استنتاج کرد. دکترین کلاسیک بیشتر سیستمی از استنتاج‌های منطقی است تا تحقیق و ارائه روابط اقتصادی واقعی شیوه تولید سرمایه‌داری. در اقتصاد پساکلاسیک، این تمایل به اجتناب از فرآیند کار واقعی حتی بیشتر آشکار می‌شود. اصل کار به عنوان تنها منبع ارزش، به خودی خود حاوی یک عنصر انقلابی است. همانطور که خود اقتصاددانان کلاسیک توضیح دادند، این دلالت بر این دارد که در نظم اجتماعی حاکم، کارگران محصول کامل کار خود را دریافت نمی‌کنند و اجاره و سود، کسرهایی از آن هستند. ریکاردویی‌های برابری‌طلب در انگلستان صرفاً به نتیجه‌ای که در نظریه ارزش کار کلاسیک نهفته بود، رسیدند، زمانی که اعلام کردند جامعه‌ای که در آن کارگران محصول کامل کار خود را دریافت کنند، در واقع تنها جامعه صحیح و «طبیعی» خواهد بود. [۷]

واکنش جناح راست مکتب ریکاردویی به این چرخش نظری که توسط چپ‌ها اعمال می‌شد، محافظه‌کارانه‌تر شدن بود. آن‌ها در نظریه ارزش کار ریکاردو، تهدیدی برای هماهنگی طبقاتی حس می‌کردند، [۸] و از هرگونه تحلیل تولید و فرآیند کار اجتناب کردند تا از مسئله حساس نظریه ارزش کار و پیامدهای خطرناکی که برای توزیع و نظم اجتماعی حاکم داشت، طفره ببرند. تحلیل به پدیده‌های بازار و مبادله محدود شد: باستیا اظهار داشت: «مبادله» «تمام اقتصاد سیاسی است.» [۹] به گفته لنون والراس، بنیانگذار مکتب لوزان، اقتصاد

سیاسی «نظریه ارزش و مبادله ارزش بود: اما او (والراس) ما را از مطالعه عینی تولید و توزیع منع کرد.» [۱۰]

از ترس اینکه در نهایت در تقابل با منافع مالکیت غالب قرار گیرند، تمام تلاش‌ها صورت گرفت تا به نظریه اقتصادی، انتزاعی‌ترین و رسمی‌ترین شکل ممکن، جدا از هرگونه محتوای کیفی-انضمامی، داده شود. [۱۱] به طور خلاصه، آنها سعی کردند نظریه توزیعی مبتنی بر نظریه بازارها بنا کنند تا از طریق نظریه مختصات اقتصادی، اثبات کنند که همه عوامل تولید به نسبت میزان مشارکتشان در تولید محصول پاداش می‌گیرند و در نتیجه، کارگران پاداش کامل کار انجام شده را در دستمزد دریافت می‌کنند. [۱۲]

در این زمان، خط سیر دومی از توسعه نیز آشکار شد. این مکتب، به دلیل همان نیاز به فرار از واقعیت، نظریه اقتصادی را به عرصه دیگری، یعنی روانشناسی، سوق داد. این امر با [B. Say] آغاز شد که با ارزش مصرفی کالاها شروع کرد، اما به جای دیدن آنها به عنوان پدیده‌های فیزیکی، آنها را به عنوان متغیرهای روانشناختی - مطلوبیت ذهنی شیء - در نظر گرفت و یک نظریه ذهنی ارزش بر اساس این «خدمات» بنا نهاد. با شروع از Say، تا Senior (۱۸۳۶) در انگلستان، Dupuits (۱۸۴۴) در فرانسه و HH Gossen (۱۸۵۴) در آلمان، نظریه ذهنی ارزش به نظریه مطلوبیت نهایی به عنوان یک دکترین لذت‌گرایی عمومی منجر شد، که در جریان آن، موضوع تحلیل اقتصاد سیاسی از قلمرو اشیا و روابط اجتماعی به عرصه احساسات ذهنی تغییر یافت. «تحلیل ذهنی بوهم-باورک از ارزش، دقیق‌ترین و منطقی‌ترین محاسبه لذت و درد را که تاکنون نوشته شده است، در بر می‌گیرد» [۱۳]، همانطور که حاشیه‌نویسی ویژه بوهم در مورد «قابلیت اندازه‌گیری احساسات» نشان می‌دهد. فرآیند تولید نادیده

گرفته می‌شود، [۱۴] و تحلیل به پدیده‌های بازار محدود می‌شود که توضیح آنها در طبیعت انسان جستجو می‌شود.

سطح بالاتری از انتزاع با تلاش‌هایی برای تبدیل اقتصاد به یک علم «دقیق» ریاضی و در نتیجه نادیده گرفتن هرگونه محتوای کیفی در پدیده‌های اقتصادی، نمایان می‌شود. پدیده‌های بازار به طور یک‌جانبه صرفاً به عنوان «کمیت‌های اقتصادی» در نظر گرفته می‌شوند و در صورت امکان، در معادلات ریاضی بیان می‌شوند. این گرایش در نظریه مدرن شاید به واضح‌ترین شکل در آثار جوزف شومپیتر بیان شده باشد. [۱۵] فرآیند تولید، مانند تمام روابط واقعی در اقتصاد، از تحلیل کنار گذاشته می‌شوند. از نظر شومپیتر، جوهر روابط اقتصادی شامل رابطه «بین کمیت‌های اقتصادی» است که در واقع به رابطه مبادله تقلیل می‌یابد: تمام روابط دیگر بین متغیرهای اقتصادی به عنوان غیرمادی نادیده گرفته می‌شوند.

خلاصه این مطلب را می‌توان به شرح زیر بیان کرد: اگرچه مکاتب و گرایش‌های نظری در طول صد سال پس از اقتصاد سیاسی کلاسیک تغییرات زیادی کرده‌اند، اما یک ویژگی مشترک دارند که عبارت است از این واقعیت که فرآیند واقعی کار و روابط اجتماعی که در جریان آن ایجاد می‌شوند، از تحلیل نظری آنها حذف شده‌اند. [۱۶]

نقد مارکسیستی، همانطور که نقد مکتب تاریخی نیز علیه شیوهی مطالعهی ارزش انتزاعی اقتصاد سیاسی است، علیه آن نیز هست. اما در حالی که مکتب تاریخی در پی غلبه بر خصلت «مطلق» انتزاعی استنتاج نظری از طریق معرفی بیرونی و بی‌قید و شرط مواد تاریخی یا آماری مشخص در مورد تولید، مصرف، تجارت، مالیات، موقعیت کارگران یا دهقانان و غیره بود و بنابراین در سطح توصیف محض باقی ماند و در واقع امکان شناخت قوانین نظری را انکار کرد، مارکس وظیفهی «آشکار کردن قانون اقتصادی حرکت جامعهی مدرن» را برای

خود تعیین کرد. [۱۷] با این حال، اگر از «دنیای واقعی» انتزاع کنیم و صرفاً به یک جنبه‌ی آن به عنوان «کمیت‌های اقتصادی» بچسبیم، این کار را نمی‌توان انجام داد. چنین رویه‌ای اقتصاد سیاسی نیست، بلکه «متافیزیک اقتصاد سیاسی» است که هر چه بیشتر خود را از اشیاء واقعی از طریق انتزاع جدا کند، «بیشتر خیال می‌کند که به نقطه‌ی نفوذ به هسته‌ی آنها نزدیک‌تر می‌شود». [۱۸] از آنجا که واقعیت صرفاً از ارزش‌ها تشکیل نشده، بلکه وحدت ارزش‌ها و ارزش‌های مصرفی است، نقد مارکس از خصلت دوگانه پدیده‌های اقتصادی آغاز می‌شود که بر اساس آن، خصلت اساسی شکل بورژوایی اقتصاد، محصول پیوند خاص فرآیند ارزش‌افزایی با فرآیند کار فنی است. البته، از نظر ذهنی، تنها علاقه تاجر به جنبه ارزشی، فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه‌اش، یعنی سود، است. اما او تنها می‌تواند از طریق فرآیند کار فنی، با تولید محصولات، یعنی ارزش‌های مصرفی، به میل خود برای سود جامه عمل بپوشاند. و این خصلت خاص این فرآیند کار، به عنوان وسیله‌ای برای برآورده کردن الزامات فرآیند ارزش‌افزایی، [۱۹] است که به دوره سرمایه‌داری مهر خاص خود را می‌بخشد. مارکس نظریه اقتصادی پیشین را به دلیل نگاه کردن تنها به بخش‌های منفرد و منزوی، به جای درک کلیت مشخص روابط اقتصادی، مورد انتقاد قرار می‌دهد.

نظام پولی مرکانتیلیست‌ها صرفاً گردش سرمایه در حوزه گردش را در شکل پولی آن تحلیل می‌کرد. فیزیوکرات‌ها (کونسنی) این مشکل را در سطح عمیق‌تری درک کردند: اما آنها فرآیند اقتصادی را به عنوان یک گردش ابدی کالاها در نظر می‌گرفتند، زیرا تولید واقعی کالاها نه به عنوان کار انسان‌ها، بلکه به عنوان کار طبیعت دیده می‌شد. در نهایت، اقتصاددانان کلاسیک (اسمیت، ریکاردو) در واقع فرآیند تولید را به عنوان موضوع تحلیل خود پذیرفتند، اما فقط به عنوان یک فرآیند ارزش‌افزایی: این امر در نهایت آنها را در همان مسیر

مرکانتیلیسم قرار داد و تولید را دور زد و با همان فرمول [۲۰] آنها را در همان مسیر قرار داد، دور تولید چرخید، و در همان زمان به عنوان یک فرآیند کار درک شد. با این حال، این بدان معنا نیست که دو شکل دیگر گردش سرمایه، به عنوان پول و کالا، را می‌توان نادیده گرفت. واقعیت سرمایه‌داری وحدتی از مدارها است: فرآیند گردش (هم پول و هم کالا) و فرآیند تولید (به عنوان وحدت فرآیند ارزش‌افزایی و کار). از نظر مارکس، فرآیند تولید تنها با همین وحدت فرآیند کار و ارزش‌افزایی است که «مبنا و نقطه شروع فیزیولوژی نظام بورژوازی» را برای درک انسجام ارگانیسم درونی و فرآیند حیات آن تشکیل می‌دهد. [۲۱] از سوی دیگر، اگر فرآیند تولید صرفاً به عنوان یک فرآیند ارزش‌افزایی درک شود - همانطور که کلاسیک‌ها آن را درک می‌کردند - تمام ویژگی‌های «احتکار» را دارد، در انتزاع گم می‌شود و دیگر قادر به ثبت فرآیند اقتصادی واقعی نیست. [۲۲]

از آنجا که مقولات ارزش ریکاردو بیان - هرچند یک‌جانبه - واقعیت ملموس، یعنی فرآیند ارزش‌افزایی هستند، مارکس اصول اساسی آنها را پذیرفته و بیشتر توسعه داده است. با این حال، در عین حال او با تکمیل ویژگی ارزشی منحصراً انتزاعی آنها با جنبه مادی، آنها را اصلاح می‌کند و ویژگی دوگانه آنها را شرح می‌دهد. نقد مارکس از مقولات ارزش ریکاردو و تغییراتی که او ایجاد کرد، شباهت زیادی به نقد و دگرگونی مارکس از دیالکتیک هگل دارد. [۲۳] هر دو ویژگی اساسی یکسانی را نشان می‌دهند، که علیه ویژگی انتزاعی و نهایی مشترک مقولات ارزش ریکاردو و دیالکتیک هگل است، زیرا هر یک از اینها از «شکل مشخصه واقعی» منتزع می‌شوند. مارکس در نقد خود از دیالکتیک هگل، به شیوه‌ای خاص، منطقی را که هگل با آن دایره‌المعارف را آغاز می‌کند، با پول و ارزش مقایسه می‌کند: این منطق «پول روح» و «ارزش مفهومی مردم و طبیعت است، زیرا «کاملاً نسبت به همه اشکال واقعی بی‌تفاوت است» و به

«اندیشه‌ای انتزاعی تبدیل شده است که از طبیعت و مردم واقعی منتزع می‌شود». [۲۴] این شبیه به شیوه‌ای است که پول نمایانگر «کم‌واقعی‌ترین» شکل سرمایه است، و اینکه چگونه سرمایه در سرمایه بهره‌ور به «شکل بت‌واره‌ای ناب» رسیده است، «که در آن همه اشکال مختلف... محو می‌شوند، و... به عنوان ارزش مبادله‌ای مستقل وجود دارد». [۲۵]

این موضع فلسفی حیاتی توسط مارکس در اقتصاد سیاسی نیز به کار گرفته شده است: مطالعه انتزاعی ارزش، «اشکال واقعی»، محتوای کیفی فرآیند کار مشخص، که بیانگر ویژگی‌های خاص و متمایز شیوه تولید سرمایه‌داری است را مبهم می‌کند.

این موارد را تنها می‌توان با نشان دادن ارتباط خاص فرآیند ارزش‌افزایی با فرآیند کار فنی در هر دوره خاص از تاریخ درک کرد. [۲۶] «شکل ارزش»، که شکل نهایی آن شکل پولی است، کاملاً بدون محتوا است. [۲۷] مقوله ارزش مبادله‌ای «وجودی پیش از طوفان نوح» دارد. [۲۸] می‌توان ارزش‌های مبادله‌ای را در روم باستان، قرون وسطی و در سرمایه‌داری یافت؛ اما محتواهای متفاوتی در پشت هر یک از این اشکال ارزش مبادله‌ای پنهان است. [۲۹] مارکس تأکید می‌کند که «ارزش مبادله‌ای» جدا از روابط مشخصی که تحت آن پدید آمده است، یک انتزاع غیرواقعی است، زیرا ارزش مبادله‌ای «هرگز نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر به عنوان یک رابطه انتزاعی و یک‌جانبه با یک کل مشخص و زنده از پیش داده شده». استفاده از عبارت «ارزش مبادله‌ای» پیش‌فرض «جمعیتی است که تحت شرایط خاص تولید می‌کند» را دارد. [۳۰] البته، «اقتصاد سیاسی فناوری نیست...» [۳۱] با این حال، نکته مطالعه‌ی فرآیند ارزش‌افزایی جدا از یک فرآیند کار خاص نیست، فرآیندی که اساس آن را تشکیل می‌دهد و با آن یک

کل واحد را تشکیل می‌دهد. «بتن، بتن است زیرا تمرکز بسیاری از تعیین‌کننده‌ها، از این رو وحدت متنوع است». وظیفه‌ی علم عبارت است از «بازتولید بتن از طریق تفکر». [۳۲] همانطور که باستان‌شناس کل اسکلت و حتی عضلات و حرکات فرضی یک حیوان را از چند استخوان حفاری‌شده بازسازی می‌کند، مارکس نیز گرایش‌های ضروری سرمایه را که مختص یک دوره هستند، از ساختار فرآیند کار در یک دوره‌ی خاص و نوع ابزارهای مورد استفاده در آن، استخراج می‌کند. این امر از آنجا امکان‌پذیر است که «فناوری، رفتار فعال مردم با طبیعت، فرآیند تولید بی‌واسطه‌ی زندگی آنها و از این رو روابط اجتماعی آنها را آشکار می‌کند». [۳۳] «آسیاب دستی، جامعه‌ای با ارباب فئودال را به شما ارائه می‌دهد: جامعه‌ی آسیاب بخاری یا سرمایه‌دار صنعتی». [۳۴] از آنجا که روابط اجتماعی پیوند نزدیکی با نیروهای تولید دارند، تغییرات در گرایش‌های سرمایه را می‌توان از تغییرات در این نیروها تشخیص داد.

بهترین تصویر از اندیشه نظری مارکس در فصل‌های ۱۴ و ۱۵ جلد اول سرمایه، فصل‌های مربوط به «تولید» و «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» ارائه شده است. [۳۵] این فصل‌ها به هیچ وجه توصیفات تاریخی-توصیفی نیستند، که در آن‌ها مارکس در پی ارائه شرحی تکوینی از توسعه صنعت بزرگ از دل تولید باشد. هر دو فصل دارای خصلتی برجسته نظری هستند، که با این واقعیت اثبات می‌شود که آن‌ها صرفاً زیربخش‌هایی از بخشی از سرمایه هستند که به «تولید ارزش اضافی نسبی» می‌پردازد. پس چه چیزی تولید و «ماشین‌آلات»، صنعت بزرگ، را به عنوان دو مرحله متفاوت از تولید سرمایه‌داری مشخص می‌کند؟ هر دو خصلت سرمایه‌داری دارند، هر دو مبتنی بر کار مزدی هستند و هر دو تحت سلطه جستجوی سود هستند. با این حال، از آنجا که فرآیند فنی کار در هر یک کاملاً متفاوت است، مانوفاکتور نمایانگر «مکانیسم تولیدی است که اندام‌های آن انسان هستند»، [۳۶] در مقابل آن صنعت بزرگ مدرن مبتنی بر

ماشین‌آلات است، این تفاوت به تمایز مراحل مختلف سرمایه‌داری کمک می‌کند. مثال استخراج این گرایش‌های عینی سرمایه از تحلیل فرآیند کار مشخص و ابزارهای آن - ماشین‌آلات - برای نشان دادن تمایز کلیدی بین مارکس و سایر گرایش‌های نظری در مطالعه فرآیندهای اقتصادی در نظر گرفته شده است: بعداً پیامدهای اضافی ناشی از این روش مطالعه را برای مسئله بحران‌ها و پویایی (اقتصادی) تحلیل خواهیم کرد.

در حالی که تغییرات در شیوه تولید در طول تولید کارگاهی با کار آغاز می‌شود، در صنعت بزرگ، این تغییرات از ابزار کار، یعنی ماشین‌آلات، ناشی می‌شوند. [۳۷] این فرآیند به شرح زیر است: ماشین‌آلات، نیروی عضلانی را غیرضروری می‌کند و بنابراین ورود زنان و کودکان را به فرآیند تولید در مقیاس وسیع تسهیل می‌کند. قیمت نیروی کار کاهش یافته و ارزش اضافی افزایش می‌یابد، زیرا دستمزد کل خانواده «پارچه»، برای حجم بسیار بیشتری از کار، اکنون بیشتر از دستمزد سابق برای نان‌آور خانواده نیست. درجه استثمار کار به میزان زیادی افزایش می‌یابد. [۳۸] علاوه بر این، گرایش به اشتغال جوانان و همزمان تقویت استبداد سرمایه از طریق اشتغال گسترده زنان و کودکان، مقاومتی را که قبلاً توسط کارگران مرد ایجاد شده بود، در هم می‌شکند. [۳۹] مصرف مادی ماشین‌آلات، که نشان‌دهنده ارزش سرمایه‌ای بزرگی است و باید مستهلک شود و بهره آن پرداخت شود، نه تنها از طریق استفاده، بلکه از طریق عدم استفاده از آن، در نتیجه اثرات مخرب عناصر طبیعی، نیز رخ می‌دهد. این امر تمایل سرمایه‌داران به ادامه‌ی کار شبانه‌روزی را توضیح می‌دهد، تمایلی که با این واقعیت تقویت می‌شود که هر اختراع جدید، ماشین‌آلات را تهدید به کاهش ارزش می‌کند؛ از این رو، سرمایه‌داران تلاش می‌کنند تا با کاهش دوره‌ای که در آن کل ارزش خود را تولید می‌کنند، خطر فرسودگی «اخلاقی» ماشین‌آلات را به

حداقل برسانند. [۴۰] «از این رو، این پارادوکس اقتصادی نیز وجود دارد که قدرتمندترین ابزار برای کاهش زمان کار، دچار یک وارونگی دیالکتیکی می‌شود و به بی‌عیب و نقص‌ترین وسیله برای تبدیل کل عمر کارگر و خانواده‌اش به زمان کار در اختیار سرمایه برای ارزش‌افزایی خود تبدیل می‌شود.» [۴۱]

بنابراین، انگیزه‌ی بیشتر برای افزایش زمان کار، امکان صرفه‌جویی در گسترش عادی مقیاس تولید از طریق ساختمان‌سازی است. گسترش مقیاس تولید بدون این هزینه‌های اضافی، به معنای افزایش حجم ارزش اضافی و همزمان کاهش هزینه‌های سرمایه‌ای به ازای هر واحد کالای تولید شده است که حجم سود را بیشتر افزایش می‌دهد. [۴۲]

ماشین‌آلات منجر به تمایل به تشدید کار می‌شوند، و به ویژه در مناطقی که مقاومت طبقه کارگر به دلیل ممنوعیت‌های قانونی، طولانی شدن بیش از حد روز کاری را غیرممکن کرده است. در کارخانه، «وابستگی کارگر به حرکت مداوم و یکنواخت ماشین، سخت‌ترین انضباط را ایجاد می‌کند.» [۴۳] افزایش سرعت ماشین‌آلات، کارگر را به درجه بالاتری از توجه و فعالیت وادار می‌کند. [۴۴]

این نقطه‌ای است که در آن گرایش به سمت کاهش نرخ ارزش‌افزایی و ایجاد ارتش ذخیره صنعتی شروع به ایفای نقش می‌کند. در سطح بالاتری از توسعه سرمایه‌داری، و با کاربرد جهانی ماشین‌آلات، این ماشین‌آلات که استفاده از آن وظیفه افزایش ارزش اضافی نسبی و از این رو حجم ارزش اضافی را بر عهده دارد، شروع به فعالیت در جهت مخالف، یعنی به سمت کاهش نرخ ارزش‌افزایی می‌کند. دلیل این امر آن است که حجم ارزش اضافی که می‌توان به دست آورد به دو عامل بستگی دارد: نرخ ارزش اضافی و «تعداد کارگرانی که همزمان استخدام می‌شوند.» [۴۵] سرمایه‌دار در جستجوی خود برای افزایش ارزش اضافی نسبی، به سمت توسعه مداوم بهره‌وری کار از طریق افزایش

استفاده از ماشین‌آلات نسبت به کار زنده سوق داده می‌شود؛ و او تنها می‌تواند «با کاهش تعداد کارگرانی که توسط مقدار معینی سرمایه استخدام می‌شوند به این نتیجه دست یابد». [۴۶] بخشی از سرمایه که قبلاً متغیر بود و ارزش اضافی تولید می‌کرد، به تدریج به سرمایه ثابت تبدیل می‌شود که هیچ ارزش اضافی تولید نمی‌کند. نتیجه در ایجاد جمعیت کارگری مازاد و گرایش به کاهش حجم ارزش اضافی قابل حصول نسبت به اندازه سرمایه به کار رفته نشان داده شده است. «از این رو، یک تضاد ذاتی در کاربرد ماشین‌آلات برای تولید ارزش اضافی وجود دارد، زیرا از دو عامل ارزش اضافی ایجاد شده توسط مقدار معینی سرمایه، یکی، نرخ ارزش اضافی، نمی‌تواند افزایش یابد مگر با کاهش دیگری، یعنی تعداد کارگران.» [۴۷] در نهایت، مارکس بر تکانه‌های پویایی که از استفاده از ماشین‌آلات ناشی می‌شود، تأکید می‌کند. در حالی که تولید صنعتی به طور سنتی «به دنبال حفظ شکل تقسیم کاری بود که یافته بود»، [۴۸] و در نتیجه قادر به تصرف کامل جامعه و تغییر عمیق آن نبود، [۴۹] صنعت بزرگ مبتنی بر ماشین‌آلات، به دلیل کاهش نرخ سود، مجبور است دائماً فناوری فرآیند کار و بنابراین ساختار جامعه را متحول کند.

یادداشت ها

[۱] «جوهر هر نظریه‌ای در مورد رویدادهای اقتصادی از نظریه‌های ارزش و بهره تشکیل شده است... و چهار پنجم ادبیات نظری اقتصاد شامل تحقیق یا بحث در مورد این موضوعات است.» جوزف شومپیتر، اوگن فون بوهم-باورک در *Neue oesterreichische Biographie Vienna 1935* Vol. II p. 67.

[۲] در نتیجه، مارکس از «تأکید بر کمیت و ارزش مبادله» توسط اقتصاددان کلاسیک صحبت می‌کند، در تضاد آشکار با نویسندگان دوران کلاسیک باستان (افلاطون، گزنفون)، «که منحصرأ به کیفیت و ارزش مصرفی می‌پردازند». (سرمایه، جلد اول، صفحه ۴۸۶).

[۳] رجوع کنید به *Elster: Smiths Lehre and die Lehren der sogenannten 'Klassiker der Volkswirtschaftslehre* Vol. III *Elster Voerterbuch der Volkswirtschaft Jena 1933* ص. ۲۱۳. همچنین ببینید: *GH Bousquet Essai sur l'evolution de la pensee economique Paris. 1927* and *Gunnar Myrdal, Das politische Element in der nationaloekonomischen Doktrinbildung Berlin, 1932* p. 95.

[۴] السترز اسمیت لهره .

[۵] مارکس، مگا، صفحه ۵۱۴ و موارد بعدی.

[۶] «اقتصاد سیاسی که شما فکر می‌کنید پژوهشی در باب ماهیت و علل ثروت است - من فکر می‌کنم باید پژوهشی در باب قوانینی نامیده شود که تقسیم محصول صنعت را بین طبقاتی که در شکل‌گیری آن مشارکت دارند، تعیین می‌کند.

هیچ قانونی را نمی‌توان در مورد کمیت وضع کرد، اما می‌توان قانونی نسبتاً صحیح در مورد نسبت‌ها وضع کرد.» نامه‌های دیوید ریکاردو به مالتوس ۱۸۲۳-۱۸۱۰ ویرایش بونار، آکسفورد، ۱۸۸۷. نامه ۹ اکتبر ۱۸۲۰.

[۷] به فرمول‌بندی تند و تیز حقوق کارگران نسبت به کل محصول کار در اثر هاجسکین با عنوان «کارگری که در برابر ادعای سرمایه از آن دفاع شد» مراجعه کنید. توسط یک کارگر. لندن ۱۸۲۵.

[۸] برای مثال به اثر چارلز نایت، حقوق صنعت، سرمایه و کار ۱۸۳۱، مراجعه کنید که به همه مخالفان حقوق رایج مالکیت، از جمله هاجسکین، حمله می‌کند و آنها را به عنوان «دشمنان مردم»، «ویرانگران» و «خادمان غارت» توصیف می‌کند. کری این دیدگاه را کمی بعد به واضح‌ترین شکل بیان کرد: «نظام ریکاردو، نظامی مبتنی بر اختلاف است... این نظام تمایل به ایجاد دشمنی بین طبقات دارد... کتاب او کتابچه‌ای از عوام‌فریبان است که با مصادره زمین، جنگ و غارت به دنبال قدرت هستند.» کری، گذشته، حال و آینده، فیلادلفیا، ۱۸۴۸. صفحات ۷۴-۷۵.

[۹] بوسکه، همان منبع، ص ۲۲۶.

[۱۰] همان. ص. ۲۰۸. تحلیل والراس در واقع به رابطه مبادله محدود می‌شود. او کل «فرآیند تولید» را با یک کلمه بررسی می‌کند. فرآیند تولید با یک نماد، مفهوم «ضرایب تولید»، جایگزین می‌شود که به معنای آن مقادیر کالاهای تولیدی مورد استفاده در تولید یک واحد خروجی است. سپس به هر واحد تولید یک «ضریب تولید» مربوطه اختصاص داده می‌شود و به این ترتیب رسمی، برای والراس در نظر گرفته می‌شود.

[۱۱] آگوست والراس این موضوع را در نامه‌ای به پسرش (۶ فوریه ۱۸۵۹) کاملاً روشن می‌کند: «چیزی که در برنامه‌ی کاری شما به ویژه خوشایند

می‌دانم، پروژه‌ای است که شما دارید، و من کاملاً آن را تأیید می‌کنم، یعنی رعایت کمترین حد توهین‌آمیز در مورد مالکیت. این بسیار عاقلانه و بسیار آسان است. لازم است اقتصاد سیاسی را مانند آکوستیک یا مکانیک انجام دهیم.»

[۱۲] جی.بی. کلارک دائماً سعی می‌کرد این اصل را اثبات کند که شکل‌گیری قیمت‌ها در رقابت آزاد، دقیقاً همان چیزی را به هر کس اختصاص می‌دهد که با تلاش‌های تولیدی او مطابقت دارد. «قانون طبیعی تا جایی که راه خود را دارد، هرگونه غارت را رد می‌کند.» او در جدالی علیه فون تونن اطمینان می‌دهد که «قانون طبیعی دستمزدها نتیجه‌ای می‌دهد... (که) از نظر اخلاقی قابل توجیه است». توزیع ثروت نیویورک، ۱۹۳۱، صفحه ۳۲۴.

[۱۳] رجوع کنید به Myrdal op. cit. ص ۱۵۲ - به Boehm-

Bawerk, Positive Theorie des Kapitals, Jena 1921, Abteilung 202-5 pp. 11/2 نیز مراجعه کنید.

[۱۴] می‌توان در مقابل این نظر گفت که بوهم-باورک در کتاب «نظریه اثباتی سرمایه» در بخش‌های ناشناخته «تولیدات» (صفحه ۱۵) و «فرآیند تولید سرمایه‌داری» (صفحه ۸۱) به تولید می‌پردازد. با این حال، انتظار اینکه بوهم واقعاً به تولید بپردازد، گمراه‌کننده خواهد بود. تمام آنچه کشف می‌شود مفاهیم کلی هستند که به نظر نمی‌رسد ویژگی‌های خاص دوره تولید سرمایه‌داری را در بر بگیرند، بلکه قرار است در کلیت انتزاعی خود، برای همه دوره‌ها کاربرد داشته باشند: به عنوان مثال، این جمله که اشیاء مصرفی را می‌توان به دو روش ساخت: مستقیم، مانند چیدن میوه‌های وحشی از یک درخت بلند: یا غیرمستقیم، ابتدا با بریدن شاخه‌ای از درخت دیگر و سپس انداختن میوه‌ها. (صفحه ۸۷) ایجاد چنین «محصول واسطه‌ای» به معنای ایجاد «سرمایه» و از این رو انجام «تولید سرمایه‌داری» است که برای بوهم با هر شکلی از تولید غیرمستقیم

یکسان است. این سردرگمی ناشی از یک خلط پیش پا افتاده بین فرآیند کار فنی و فرآیند ارزش افزایی است، به طوری که برای بوهم هر ابزاری «سرمایه» است: از این رو سرخ‌پوست یا زولو که از قایق برای ماهیگیری استفاده می‌کند، سرمایه‌دار است و «تولید سرمایه‌داری» را انجام می‌دهد. (صفحه ۸۶) طبق اصطلاحات بوهم، تولید سرمایه‌داری از قبل در ابتدایی‌ترین سطوح فرهنگ وجود داشته است.

Joseph Schumpeter, Das Wesen and der Hauptinhalt [۱۵]
der theoretischen Nationaloekonomie Leipzig 1908 pp. 50 et
seq.

[۱۶] به استثنای احتمالی مکتب تاریخی در آلمان به رهبری اشمولر، که با این حال، به دلیل ویژگی توصیفی و التقاطی و رد نظریه، می‌توان از آن در اینجا صرف نظر کرد.

[۱۷] سرمایه، جلد اول، صفحه ۹۲.

[۱۸] فقر فلسفه، نیویورک، ۱٪۳، ص ۱۰۶.

[۱۹] «در شیوه تولید سرمایه‌داری، فرآیند کار تنها به عنوان وسیله‌ای برای فرآیند ارزش‌افزایی ظاهر می‌شود.» سرمایه جلد دوم.

[۲۰] از نظر مارکس، شباهت عمیق بین تولید سرمایه‌داری و نظام مرکانتیلیستی به ویژه در بحران‌ها آشکار می‌شود. وقتی همه ارزش‌ها و قیمت‌ها دستخوش آشفتگی‌های عظیمی می‌شوند، ناگهان جستجوی یک ارز فلزی پایدار - احتکار طلا - به عنوان تنها چیز امن در بحبوحه ناامنی عمومی، به عنوان «خیر مطلق» درست همانطور که احتکارکننده آن را درک می‌کند، آغاز می‌شود. سپس این احتکار طلا بیانگر این است که در شیوه تولید مبتنی بر ارزش مبادله انزاعی، «کاهش ارزش واقعی و بی‌ارزشی تمام ثروت فیزیکی» پیامد طبیعی آن

است، زیرا در کنار ارزش مبادله انتزاعی «همه کالاهای دیگر - فقط به این دلیل که ارزش استفاده دارند - بی‌فایده، صرفاً زیورآلات و اسباب‌بازی به نظر می‌رسند». (مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی، صفحه ۱۴۶). اگرچه اقتصاد سیاسی خود را بالاتر از مرکانتیلیسم تصور می‌کند و آن را به عنوان یک «نظریه نادرست»، به عنوان توهم، مورد حمله قرار می‌دهد، اما همان فرض اساسی مرکانتیلیسم را دارد. در نتیجه، نظام پولی نه تنها «از نظر تاریخی معتبر باقی می‌ماند، بلکه اعتبار کامل خود را در حوزه‌های خاصی از اقتصاد مدرن حفظ می‌کند». (همان، ص ۱۵۹).

[۲۱] نظریه‌های ارزش اضافی جلد دوم، صفحه ۱۶۶.

[۲۲] بر این اساس، برای مارکس، تنها کار «واقعی» کار مشخص است که در فرآیند فنی کار عمل می‌کند. (مقدمه صفحات ۳۶، ۳۸): در حالی که کار انتزاعی که ارزش مبادله‌ای تولید می‌کند، صرفاً «شکل بورژوایی» کار است. (همان صفحات ۴۸، ۵۴). «... کاری که ارزش مبادله‌ای را وضع می‌کند، شکل خاصی از کار است» (همان صفحه ۳۶)، و این کار وضع‌کننده‌ی ارزش مبادله‌ای است که مسئول تمام فجایع بازار، کاهش ارزش‌ها، تولید بیش از حد و رکود است. (فقر فلسفه صفحه ۶۸).

[۲۳] سرمایه، جلد اول، صفحه ۱۰۳.

[۲۴] مگا، صفحه ۱۵۴.

[۲۵] نظریه‌های ارزش اضافی جلد سوم، صفحه ۴۶۴.

[۲۶] هگل پیش از این گرایش به ریاضی‌سازی را که تنها یک جنبه، یعنی روابط بین کمیت‌ها، را در کلیت ملموس واقعیت در بر می‌گیرد و تمام جنبه‌های کیفی باقی‌مانده را نادیده می‌گیرد، مورد انتقاد قرار داده بود. «هدف یا اصل آن کمیت است. این دقیقاً همان رابطه‌ای است که غیراساسی و بیگانه با ماهیت مفهوم است. بنابراین، فرآیند شناخت در سطح جریان دارد، بر خود واقعیت

ملموس تأثیر نمی‌گذارد، به ماهیت یا مفهوم درونی آن دست نمی‌زند و از این رو روشی مفهومی برای درک نیست.» (پدیدارشناسی ذهن، لندن ۱۹۳۱، ص ۱۰۲-۳). در نتیجه، او تأکید می‌کند که وظیفه اقتصاد سیاسی نه تنها بازنمایی روابط و حرکات کمی، بلکه جنبه کیفی عنصر آنها در «تحقق» (Verwirklichung) آنها را نیز شامل می‌شود.

[۲۷] سرمایه، جلد اول، ص ۹۴.

[۲۸] گروندریسه (مقدمه) ص. ۱۰۱.

[۲۹] همانجا.

[۳۰] همان. ص ۱۰۱.

[۳۱] همان، ص ۸۶.

[۳۲] سرمایه، جلد اول، صص ۴۹۳-۴۹۴.

[۳۳] فقر فلسفه صفحه ۱۰۹. انگلس در نامه‌ای به کائوتسکی (۲۶ ژوئن ۱۸۶۴) از او به دلیل عدم توجه کافی به نقش فرآیند کار انتقاد می‌کند. «شما نباید فناوری را از اقتصاد سیاسی جدا کنید تا جایی که... ابزارهای بومیان جامعه آنها را به همان اندازه ابزارهای جدیدتر جامعه سرمایه‌داری را شکل می‌دهند.» (کائوتسکی، «از زمان اولیه مارکسیسم». انگلس، خلاصه‌ای از اندیشه‌هایش با کائوتسکی، پراگ ۱۹۳۵، صفحه ۱۲۴).

[۳۴] تصادفی نیست که چنین بخش بزرگی از مطالب ارائه شده در تمام جلد‌های سرمایه به فرآیند کار فنی اختصاص داده شده است. فصل مربوط به ماشین‌آلات و صنعت بزرگ به خودی خود نزدیک به ۱۵۰ صفحه را در بر می‌گیرد؛ علاوه بر این، فضای زیادی به ارائه فرآیند کار فنی در ارتباط با فرآیند ارزش‌افزایی اختصاص داده شده است.

[۳۵] سرمایه، جلد اول، صفحات ۴۵۵ و ۴۹۲.

[۳۶] همان. ص ۴۵۷.

[۳۷] همان، ص ۵۴۴.

[۳۸] همان. صفحات ۵۱۸-۵۱۹. در مورد نافرمانی کارگران در تولید، به

صفحات ۴۸۹-۴۹۰ مراجعه کنید.

[۳۹] همان، ص ۵۲۶.

[۴۰] همان، ص ۵۲۸.

[۴۱] همان، ص ۵۳۲.

[۴۲] همان، ص ۵۴۸.

[۴۳] همان. ص ۵۴۹-۵۵۱.

[۴۴] همان، ص ۵۳۱.

[۴۵] همان، ص ۵۳۱.

[۴۶] همان، ص ۵۳۱.

[۴۷] همان، ص ۵۳۱.

[۴۸] همان، ص ۵۳۰.

[۴۹] همان. ص. ۴۹۰ رجوع کنید به: ژان ولر، مفهوم کلاسیک اقتصاد

متوازن، پاریس ۱۹۳۴، ص. ۱۱ و جان ام. کلارک، رابطه بین استاتیک و

دینامیک در مقالات اقتصادی به افتخار جی. بی. کلارک، نیویورک، ۱۹۳۷، ص.

بخش پنجم

دومین ویژگی بارز نظریه‌های غالب از زمان اقتصاد کلاسیک (اولین دیدگاه یک‌جانبه آنها در مورد فرآیند ارزش‌افزایی بود) ویژگی ایستا بودن آنهاست. هیچ‌کس ماهیت ایستا بودن نظریه فیزیوکرات‌ها، کاشفان «مدار اقتصادی» («جدول اقتصادی») را انکار نمی‌کند. نظریه‌های اسمیت و ریکاردو نیز به همین ترتیب ایستا هستند. همه مقولات آنها مبتنی بر مفهوم تعادل است که در آن «قیمت طبیعی (ارزش) خود را به عنوان یک نقطه آرامش ایده‌آل برای فعالیت اقتصادی نشان می‌دهد که قیمت‌های بازار در اطراف آن نوسان می‌کنند. در نتیجه، در نظریه ریکاردو جایی برای بحران وجود ندارد: [۱] چنین چیزهایی به عنوان احتمالاتی که از خارج وارد می‌شوند (جنگ‌ها، برداشت‌های بد، مداخله دولت و غیره) در نظر گرفته می‌شوند. مدار اقتصادی به خودی خود همیشه در تعادل حرکت می‌کند و همیشه مسیرهای یکسانی را دنبال می‌کند. کاهش سرعت و توقف نهایی انباشت سرمایه که ریکاردو برای آینده‌ای دور پیش‌بینی کرده بود، باید صرفاً به عنوان یک شبه‌پویایی توصیف شود، زیرا عامل پویا در ذات خود فرآیند اقتصادی نیست، بلکه یک نیروی طبیعی است که از بیرون بر فرآیند

اقتصادی تأثیر می‌گذارد (کاهش نرخ سود در نتیجه افزایش جمعیت و از این رو افزایش اجاره بها).

پیروان خود ریکاردو در این مرحله مسائل را رها کردند. در فرانسه، نظریه بازارهای سی، یعنی این دکترین که هر عرضه‌ای همزمان یک تقاضا است و در نتیجه تمام تولید، با تولید یک عرضه، تقاضای خود را ایجاد می‌کند، به این نتیجه منجر شد که تعادل بین عرضه و تقاضا در هر زمان و در هر سطح از تولید امکان‌پذیر است. اما این به معنای امکان انباشت نامحدود سرمایه و گسترش تولید است، زیرا هیچ مانعی برای اشتغال کامل همه عوامل تولید وجود ندارد.

اگرچه جان استوارت میل اولین کسی بود که تلاش کرد از طریق تمایز قائل شدن بین استاتیک و دینامیک، به ویژگی دینامیک اقتصاد توجه کند، اما این تقسیم موضوع علم، که او از مکانیک گرفته بود، در توسعه بعدی اقتصاد سیاسی مهلک بود. تحلیل میل کاملاً ماهیت استاتیک داشت. او پس از اینکه ابتدا مکانیسم اقتصادی را در حالت استاتیک (با جمعیت، تولید، میزان سرمایه و فناوری ثابت) تجزیه و تحلیل کرد و قوانین آن را بررسی کرد، متعاقباً به دنبال «افزودن نظریه حرکت به نظریه تعادل - افزودن دینامیک اقتصاد به استاتیک آن» بود. [۲]

تعدادی اصلاحیه در تصویر ایستا انجام شد: رشد جمعیت، رشد سرمایه و غیره، گویی چنین اصلاحات بعدی می‌تواند به حذف ویژگی اساساً ایستا و فرضی جوهره سیستم اقتصادی کمک کند؛ گویی در واقع دو سرمایه‌داری وجود دارد - یکی ایستا و دیگری پویا. اما اگر سرمایه‌داری پویا است، بررسی قوانین یک اقتصاد ایستا و خیالی چه فایده‌ای دارد، اگر همزمان نشان ندهیم که گذار از ایستا به پویا چگونه باید رخ دهد؟ [۳]

به عنوان نظریه‌های تعادل، نظریه‌های غالب نمی‌توانند، بر اساس اصول خود، بحران عمومی را از سیستم استخراج کنند، زیرا از نظر آنها قیمت‌ها مکانیسمی خودکار برای بازگرداندن تعادل و غلبه بر اختلالات هستند. هرگونه تلاشی از سوی این نظریه‌ها برای گنجاندن یکی از لحظات اختلال که به طور تجربی ثابت شده است در سیستم آنها، لزوماً به دلیل این تناقض اساسی به شکست منجر خواهد شد: کاربرد مداوم استدلال‌های نظریه تعادل (که آنها استفاده می‌کنند) تنها می‌تواند چنین اختلالات تعادلی را به عنوان عوامل خارجی، یعنی با تغییرات در آنچه از نظر اقتصادی داده شده است، توضیح دهد. تا آنجا که به نظریه‌های تعادل مربوط می‌شود، اقتصاد همیشه پس از تغییر در این داده‌ها در یک جهت گرایش خواهد داشت: با تعدیل - یعنی تمایل به ایجاد یک تعادل جدید.

درک چگونگی ایجاد بحران در چنین سیستمی دشوار است. [۴]

نظریه آلفرد مارشال (۱۸۸۰)، که سعی در پیوند دادن نظریه کلاسیک به نظریه مطلوبیت نهایی داشت، نیز در ساختار خود قطعاً ایستا است. اگرچه او حرکات یک جامعه در حال توسعه را بررسی می‌کند، اما این حرکات صرفاً یک چارچوب خارجی برای تحلیل تشکیل می‌دهند. تنها دغدغه او سازگاری اقتصاد با متغیرهای خارجی در حال تغییر، مانند جمعیت، سرمایه و غیره است، اما نه با تحولاتی که از خود اقتصاد ناشی می‌شوند. اقتصاد مارشال کاملاً فاقد توسعه است. در مرکز سیستم او مفهوم تعادل عمومی قرار دارد که خود را در سراسر مکانیسم اقتصادی نشان می‌دهد؛ [۵] دستیابی به تعادل نشان دهنده این واقعیت است که هیچ تغییر دیگری رخ نخواهد داد. سپس این ایده اساسی برای مشکلات فردی به کار گرفته می‌شود. تعادل یک ابزار اکتشافی در ساختار نظریه نیست،

بلکه گرایشی است که به دنبال اثبات خود در واقعیت است. [۶]

کل سیستم تحت تأثیر ایده یک حالت تعادل عمومی (حداکثر رضایت) است که اقتصاد، تحت رقابت کامل، برای دستیابی به آن تلاش می‌کند. مارشال تنها به

لطف روش ناکافی خود به این تصویر ایستا رسید، زیرا با وجود «نظریه عمومی تعادل»، او هیچ نظریه‌ای از سیستم به عنوان یک کل ارائه نمی‌دهد، که در آن همه زیربازارها و فرآیند تولید به طور همزمان مورد بررسی قرار گیرند، یعنی جایی که همه روابط متقابل در سیستم به عنوان یک کل درک شوند. آنچه مارشال در واقع ارائه می‌دهد، نظریه‌ای از تعادل‌های خاص (جزئی) در زیربازارها است، که در آن مسئله مورد بحث، روابط بین داده‌های اقتصادی موجود است: به عنوان مثال، در تعیین سطح قیمت با توجه به منحنی‌های عرضه و تقاضا، یا تعیین منحنی عرضه با توجه به مقادیر و قیمت‌ها. با توجه به این موضوع، اچ. ال. مور، به درستی، روش مطالعه مارشال را «ایستا و محدود به توابع یک متغیر» توصیف کرد. [۷] جی.بی. کلارک، نظریه‌پرداز تأثیرگذار آمریکایی یک نسل پیش، از دیدگاه شومپیتر، «یک گام اساسی فراتر از دیدگاه میل برداشت، که وضعیت ایستا را به دقت تعریف می‌کرد... او همچنین با شور و شوق فرضیه یک نظریه خاص «دینامیک» را مطرح کرد.» [۸] اما این فرضیه به عنوان یک «فرض» باقی ماند. کلارک در اظهار نظر خود در مورد دینامیک می‌گوید: «اما وظیفه توسعه این شاخه از علم آنقدر بزرگ است که اجرای آن نسل‌ها کارگر را به خود مشغول خواهد کرد.» [۹] در واقعیت، آنچه کلارک ارائه می‌دهد، تصویری از یک اقتصاد ایستا و خیالی است: سال به سال، توده کارگران شاغل و تعداد سرمایه‌ها، همراه با ابزارها و تکنیک‌های تولید، بدون تغییر باقی می‌مانند. هیچ تغییری در سرمایه یا کار از یک شاخه تولید به شاخه‌های دیگر رخ نمی‌دهد و تقاضای مصرف‌کننده نیز ثابت می‌ماند. سپس اصل توزیع تحت این فرضیات بررسی می‌شود. این نشان می‌دهد که چگونه قیمت‌ها، دستمزدها و بهره سرمایه در یک وضعیت ایستا شکل می‌گیرند: کالاها با قیمت «طبیعی» خود، یعنی قیمت تمام‌شده، فروخته می‌شوند، به طوری که تولیدکنندگان سودی به دست

نمی‌آورند. [۱۰] کلارک اذعان می‌کند: «این تصویر کاملاً خیالی است. یک جامعه‌ی ایستا، تصویری غیرممکن است.» [۱۱] «جامعه‌ی واقعی همیشه پویا است... جامعه‌ی صنعتی دائماً در حال شکل‌گیری اشکال جدید و انجام کارکردهای جدید است.» [۱۲] اما او از این مشاهده هیچ نتیجه‌گیری نمی‌کند. کلارک معتقد است که نیروهای ایستا، که به این شکل مجزا هستند، با این وجود معنای واقعی دارند: آنها دائماً در دنیای پویا به عنوان یک نیروی اساسی در حال کار هستند و گرایش‌های واقعی را نشان می‌دهند. [۱۳] اما هنوز چیزهای بیشتری در راه است. با وجود این واقعیت که او بر ویژگی «فرضی» «وضعیت ایستا» تأکید داشت، و با وجود تمام اشاراتش به جوهر پویای واقعیت، کلارک تقریباً به طور کامل پویایی را در اثر اصلی بعدی خود، اصول نظریه اقتصادی (۱۹۱۵)، کنار گذاشت، جایی که او تصویری ایستا از اقتصاد و جامعه اتخاذ می‌کند. مدل ایستا خود را در یک اقتصاد رقابتی - اگرچه نه به شکل ایده‌آل و خالص - نشان می‌دهد. تا زمانی که رقابت آزاد وجود دارد، «فعال‌ترین جوامع بیشترین تطابق را با مدل ایستا خود دارند.» [۱۴] وضعیت در جامعه معاصر (با رقابت ناقص) نیز بسیار مشابه است. [۱۵] در واقع، دقیقاً ظرفیت حرکتی که عناصر اقتصاد واقعی دارند، دستیابی به حالت ایستا را بسیار سریع‌تر از زمانی که این عناصر واکنش کمتری نشان می‌دهند، ممکن می‌سازد. شکل «عادی» (ایستا) در جامعه بسیار صنعتی آمریکای شمالی، خود را مؤثرتر از جوامع صلب آسیا نشان می‌دهد. [۱۶] «خود شکل ایستا، اگرچه هرگز به طور کامل در شکل واقعی جامعه کپی نمی‌شود، برای اهداف علمی یک واقعیت است.» [۱۷] به طور خلاصه، «تأثیرات ایستا که جامعه را برای همیشه به سمت شکل طبیعی خود می‌کشند، همیشه اساسی هستند و پیشرفت هیچ تمایلی به سرکوب آنها ندارد.» [۱۸] کلارک دقیقاً مشخص نکرده است که ویژگی «پویای» اقتصاد چیست و چگونه اختلالات می‌توانند ایجاد شوند.

او توسعه «پویا» را با تغییرات سریع آن در ارگانیسم اقتصادی، به عنوان یک توالی زمانی از حالت‌های ایستا مختلف ارائه می‌دهد. [۱۹]

این ویژگی ایستا در نظریه ناب مطلوبیت نهایی حتی برجسته‌تر می‌شود. تغییر پویا در ساختار به سختی می‌تواند با ساختاری که پیش‌فرض آن هدایت تولید توسط مصرف‌کنندگان (تقاضا) است و اینکه اقتصاد را می‌توان به انتخاب‌های ذهنی بین کاربردهای ذهنی مختلف تقلیل داد، تطبیق داده شود. تغییرات ساختاری صرفاً حقایق خارجی هستند که نظریه آنها را به عنوان پیش‌فرض در نظر می‌گیرد: اما آنها را مطالعه نمی‌کند یا توضیح نمی‌دهد که چگونه و چرا وجود می‌آیند. بنابراین، شومپیتر می‌توانست خاطرنشان کند که "اصلاح بزرگ نظریه از طریق دگرترین ذهنی ارزش، ماهیت ایستا سیستم آن را دست نخورده باقی گذاشت... در واقع، ویژگی ایستا نظریه در نتیجه تحلیل جدید، به طور قابل توجهی در دقت و وضوح به دست آمد". [۲۰]

همانطور که روش-آگوسول تأیید کرد، هدف اصلی تحلیل نظریه مطلوبیت نهایی یک «مسئله اساساً ایستا» بود - یعنی ارزیابی و توزیع کالاها «در یک مرحله معین از وسایل ارضای نیازها و خود نیازها». [۲۱] معرفی حرکت در طول زمان باید به فروپاشی این نظریه، حتی از دیدگاه خودش، منجر می‌شد، زیرا هیچ راهی برای پیش‌بینی نیازهای آینده و وسایل ارضای این نیازها ارائه نمی‌داد. منگر با آگاهی کامل از این واقعیت اعلام می‌کند: «مفهوم اقتصاد سیاسی نظری به عنوان علمی از قوانین توسعه‌ای اقتصاد کاملاً هولناک است. این خود گواه ملموسی بر انحرافات قضاوت است». [۲۲] نظریه‌ای که توسط دبیو. اس. جوونز، دیگر بنیانگذار نظریه مطلوبیت نهایی، شرح داده شده است نیز قطعاً ایستا است: جوونز با مفاهیمی که از علم مکانیک وام گرفته شده است (مانند «مقادیر بی‌نهایت کوچک») عمل می‌کند که از آنها به عنوان مبنایی برای بنا

نهادهن نظریه خود استفاده می‌کند. «قوانین مبادله شبیه قوانین حاکم بر تعادل یک اهرم هستند، زیرا هر دو توسط اصل سرعت‌های مجازی تعیین می‌شوند.» [۲۳] اگرچه جوونز به خوبی می‌داند که همه پدیده‌های اقتصادی در حال حرکت هستند و بنابراین باید در واحدهای زمانی بررسی شوند، اما در فصل سوم کتاب خود با توسل به یک طفره روش‌شناختی، عامل زمان را کاملاً از تحلیل خود حذف می‌کند. او از همان ابتدا ایده «یک راه حل کامل برای مسئله در کل پیچیدگی طبیعی آن» (که «مسئله حرکت یا دینامیک» خواهد بود) را کنار می‌گذارد و تحلیل خود را به «مسئله کاملاً ایستا» یعنی ایجاد شرایطی که تحت آن مبادله متوقف می‌شود و تعادل حاصل می‌شود، محدود می‌کند. [۲۴]

مکتب مطلوبیت نهایی این ویژگی را تا به امروز حفظ کرده است: به دلایل کمبود فضا، مجبوریم خود را به چند مثال معمول محدود کنیم.

برای مثال، اف. اچ. نایت، اگرچه اذعان می‌کند که تاریخ هرگز متوقف نمی‌شود و «تکامل به اشکال دیگر سازمان به عنوان نوع غالب» ذاتی سرمایه‌داری است، [۲۵] فکر می‌کند که «چنین توسعه اجتماعی خارج از محدوده نظریه‌پرداز اقتصادی قرار می‌گیرد»، زیرا مفهوم تعادل را نمی‌توان برای چنین تغییراتی به کار برد. [۲۶] او مطالعه این تغییرات را به علم تاریخ ارجاع می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد که «پویایی اقتصادی، به معنایی که این عبارت باید داشته باشد تا قابل اجرا باشد (در نظریه اقتصادی)، وجود ندارد. آنچه در آن به عنوان پویایی مشخص می‌شود، باید نظریه اقتصادی انقلابی یا تاریخی نامیده شود.» [۲۷] دیدگاه اوالد شامس تفاوت چندانی با این ندارد. او معتقد است که اقتصاد نظریه‌ای در مورد «مقادیر اقتصادی» است و درک روابط بین متغیرها و متغیرهای وابسته لزوماً مستلزم شکل‌گیری کارکردی مفاهیم مناسب و ساخت معادلات است. [۲۸] با این حال، از آنجایی که نظریه کارکردی روابط، همانطور که اکنون پذیرفته شده است، [۲۹] لزوماً ایستا است، زیرا صرفاً روابط بین

کمیت‌های داده شده را بررسی می‌کند، شامس (علیرغم تشخیص ماهیت پویای اقتصاد سرمایه‌داری) به این نتیجه می‌رسد که از آنجایی که ما یک دستگاه مفهومی پویای خاص نداریم که بتواند تغییرات پویا را ثبت کند، باید با یک دستگاه مفهومی ایستا کار کنیم.

نظریه اقتصاد ریاضی، به عنوان نظریه‌ای در باب روابط، هیچ امکان توسعه‌ای بیش از هندسه ندارد. کاملاً مستقل از اینکه «یک واقعیت ایستا وجود دارد یا صرفاً اقتصادی در حرکت کامل»، «ایستایی که منطقاً تعریف شده باشد، یک پیش‌فرض باقی خواهد ماند». [۳۰] بنابراین، شامس انتقاد خود را متوجه تقسیم دوگانه نظریه به ایستا و پویا می‌کند. «هر نظریه اقتصادی کمی کاملاً ایستا است.» حرکت اقتصادی را فقط می‌توان به عنوان توالی و مقایسه حالت‌های ایستا مختلف تعادل، به عنوان «ایستایی تطبیقی»، «مقایسه دو حالت متغیرهای وابسته در یک بازه زمانی مشخص» درک کرد. [۳۱] در نظریه اقتصاد ریاضی، هیچ مسئله پویای خاصی نمی‌تواند وجود داشته باشد، بلکه حداکثر، مسائل نظری وجود دارند که دیگر مسائل ریاضیات نیستند؛ یعنی نظریه‌های مربوط به توسعه واقعیت‌های اقتصادی. اما اینها خارج از محدوده نظریه اقتصادی هستند. [۳۲]

این آگاهی که درک تعدادی از حرکات وابسته به هم و روابط نامعادل نمی‌تواند به صورت ریاضی انجام شود، به وضوح بخشی از نظریه غالب را به سمت مبارزه‌ای شدید علیه تلاش‌ها برای پویاتر کردن نظریه و تجدید حیات نظریه‌های ایستا در مورد تعادل سوق داده است. [۳۳] از نظر کنراد، اقتصادی که مدیریت مرکزی ندارد، یک «مکانیسم خودتنظیمی است که به دنبال حالت سکون است، یعنی به دنبال اتخاذ یک حرکت یکنواخت است». جوهره «خودتنظیمی» عبارت است از «هدایت مکانیسم به سمت یک موقعیت ایستا» - «چیزی که هرگز به دست نمی‌آید، اما تنها دلیل این است که اقتصادی که فاقد

مدیریت مرکزی یکپارچه است، دچار هرج و مرج نمی‌شود». [۳۴] کنراد به خوبی می‌داند که بحران‌ها و اختلالاتی وجود دارد که نمی‌توان آنها را به عنوان حرکت به سمت حالت سکون در نظر گرفت. بنابراین، پیش‌فرض گرایش به سمت تعادل این است که «دستگاه تنظیم‌کننده به درستی عمل کند (همان! HG)». اگر چنین نباشد، «پس ممکن است که رویکرد به حالت سکون دائماً با مانع مواجه شود» [۳۵]

کنراد معتقد است که حرکت، توالی حالت‌های سکون است: او سعی نمی‌کند حالت‌های غیرسکون بین هر یک از این حالت‌ها را مفهوم‌سازی کند. [۳۶] الکساندر بیلیموویچ اذعان می‌کند که تاکنون نظریه صرفاً در تعیین معادلات تعادل برای یک اقتصاد ایستا موفق بوده است، اما نه برای یک اقتصاد پویا. این توضیح می‌دهد که چرا "طرح‌هایی که تاکنون غالب بوده‌اند، با تعادل اقتصادی در دنیای واقعی مطابقت ندارند". با وجود این، این طرح‌ها قابل بهبود تلقی می‌شوند و بیلیموویچ امیدوار است که بتوان یک "مدل" ریاضی ساخت که فقط برای یک اقتصاد ایستا کاربرد نداشته باشد، زیرا از نظر او، عدم موفقیت تلاش‌های قبلی برای پویا کردن طرح‌های ایستا را نمی‌توان به هیچ نقص اساسی ذاتی نسبت داد. [۳۷]

آیا این تقسیم‌بندی دوگانه‌ی نظریه، یادآور طرح مشابهی که توسط میل ارائه شده است، نیست؟ و آیا این تقسیم‌بندی نیز به همان اندازه‌ی طرح میل بی‌ثمر نخواهد ماند، با توجه به این واقعیت که هیچ پلی نمی‌تواند از «ایستا» به «دینامیک» منتهی شود، به خصوص اگر این «دینامیک» به عنوان توالی حالات ایستا در نظر گرفته شود. زیرا اینها حالات ایستا متوالی هستند - حالاتی که در غیر این صورت به دلیل تداومشان متمایز می‌شدند. شیوه‌ی تفکر ایستا قادر به توضیح توسعه‌ی حالات متوالی جدید نیست، دقیقاً به این دلیل که «تعادل تحلیل ایستا امکان رشد را فراهم نمی‌کند، و این تحلیل تنها می‌تواند یک سیستم در حال

گسترش را بر اساس حالات متوالی تعادل توصیف کند، در حالی که مراحل میانی گذار، تحلیل نشده باقی می‌مانند و اعتبار استدلال را به خطر می‌اندازند.» [۳۸]

این مشکلات تنها زمانی واقعاً شروع به بروز می‌کنند که استاتیک‌ها دیگر به عنوان یک گرایش واقعی در نظر گرفته نشوند، بلکه به عنوان یک وسیله اکتشافی در نظر گرفته شوند، زیرا حتی کمتر پلی از این وضعیت فرضی وجود دارد که بتواند به واقعیتی که از میان حالت‌های عدم تعادل عبور می‌کند، منجر شود. "اگر کل مسیر چرخه اقتصادی یک عدم تعادل باشد - نه به صورت تجمعی رو به پایین و نه به سمت بالا - چه فایده‌ای دارد که حالت‌های خاص تعادل را به عنوان نقطه شروع یا نقطه تقاطع این حرکت در نظر بگیریم؟" [۳۹] اگر از فرض تعادل ایستا شروع کنیم، کل مسئله دینامیک به عواملی که این حالت فرضی را "مختل" می‌کنند، قابل تقلیل است. به عنوان مثال، این را می‌توان در کار هابزبرگ مشاهده کرد که معتقد است گرایش ذاتی به سمت تعادل در سیستم اقتصادی وجود دارد. از نظر او، تنها واقعیتی که در جریان چرخه اقتصادی نیاز به توضیح دارد، رکود اقتصادی، «نوسان طولانی در جهت منفی» است، اما نه رونق اقتصادی، «زیرا حرکت رو به بالا، یعنی نزدیک شدن به اشتغال کامل، می‌تواند به عنوان پیامد طبیعی گرایش ذاتی سیستم اقتصادی به سمت تعادل توضیح داده شود.» [۴۰]

اخیراً، تعداد منتقدان مفهوم «وضعیت ایستا» به عنوان یک مفهوم زائد، به دلیل غیرواقعی بودن از نظر اقتصادی، در میان بخش‌های خاصی از نظریه بورژوازی افزایش یافته است. همانطور که هیکس می‌گوید، این گروه مجبور است اعتراف کند که «وضعیت واقعی هر اقتصاد واقعی هرگز در واقع ایستا نیست؛ با این وجود، نظریه‌پردازان حالت ایستا طبیعتاً واقعیت را به عنوان «تمایل» به سمت ایستا بودن در نظر می‌گرفتند؛ اگرچه وجود چنین گرایشی بیش از حد مورد

تردید است». «خود نظریه ایستا هیچ نشانه‌ای از تمایل واقعیت به حرکت در چنین جهتی ارائه نمی‌دهد.» [۴۱] علاوه بر این، هیکس مفهوم اقتصاد ایستا را مستقیماً مسنول عقب ماندن توسعه اقتصاد می‌داند، زیرا مسائل دینامیک را نادیده گرفته است. [۴۲]

می‌توانیم به طور خلاصه به گرایش ریاضی بپردازیم، زیرا دغدغه ما ارائه نقدی جامع از این مکتب نیست، بلکه برجسته کردن ویژگی ایستا بودن آن است. [۴۳] «هیچ ارائه‌ای ایستاتر از ارائه لنون والراس نیست.» [۴۴] همانطور که در لوح یادبودی در آکادمی لوزان آمده است، لنون والراس به عنوان نظریه‌پرداز مشهور بود که «برای اولین بار شرایط عمومی تعادل اقتصادی را تعیین کرد». به گفته والراس، اقتصاد را می‌توان با دریاچه‌ای مقایسه کرد که امواج آن ممکن است گهگاه توسط طوفانی به اهتزاز درآیند، اما متعاقباً فروکش می‌کند تا تعادل جدیدی را در سطح خود تشکیل دهند. اگرچه اختلالات اقتصادی تعادل عمومی در کل سیستم اقتصادی گسترش می‌یابد، والراس آنها را به سادگی نوساناتی می‌دانست که دامنه آنها با گذشت زمان کاهش می‌یابد تا زمانی که تعادل برقرار شود. [۴۵] او نمی‌پرسد که آیا تحقق چنین مورد ایستا غیرممکن است یا خیر. برعکس، والراس به امکان دستیابی به تعادل دائمی متقاعد شده است. «برای اینکه بتوانیم بحران‌ها را سرکوب یا از آنها جلوگیری کنیم، لازم است شرایط ایده‌آل تعادل را بدانیم.»

همین را می‌توان در مورد پارتو نیز گفت. هیکس «راهنمای» پارتو را «کامل‌ترین نظریه استاتیک ارزش که علم اقتصاد تاکنون توانسته است ارائه دهد» می‌نامد. [۴۶] پارتو سه حوزه تحقیقاتی را از هم متمایز می‌کند: نظریه استاتیک، که نشان دهنده توسعه‌یافته‌ترین بخش نظریه اقتصادی است: نظریه تعادل‌های متوالی - «فقط ایده‌های بسیار کمی در مورد نظریه تعادل‌های متوالی وجود دارد»: و در نهایت نظریه دینامیک، که مربوط به بررسی حرکت پدیده‌های

اقتصادی است - «به جز نظریه خاص بحران‌های اقتصادی، هیچ چیز از نظریه دینامیک شناخته شده نیست». [۴۷] خود پارتو هیچ کمکی به بررسی دینامیک نکرد و در واقع آن را با این فرض که تقسیم‌بندی سه‌گانه تحقیقات فوق در واقع با واقعیت مطابقت دارد، به تأخیر انداخت. [۴۸] تنها دغدغه او استاتیک بود. دغدغه اصلی او، در واقع تنها دغدغه او، تعادل بود [۴۹] که فصل‌های III-VI کتاب خود را به آن اختصاص داده بود. او هرگز پلی را که از استاتیک به دینامیک منتهی می‌شود، نشان نمی‌دهد. [۵۰] پارتو بر اهمیت معادلات والراس برای تعادل اقتصادی تأکید می‌کند و نقشی مشابه معادلات لاگرانژ در مکانیک به آنها می‌دهد، به این صورت که او واقعیت را به عنوان سیستمی از «نوسانات مداوم حول یک نقطه مرکزی تعادل» می‌دید و این مرکز تعادل را متحرک می‌داندست. [۵۱] پارتو هرگز این سؤال را مطرح نکرد که آیا مفهوم حرکت اقتصادی با مفهوم تعادل سازگار است یا خیر، و در واقع آن را با این فرض غیرقابل قبول که همه پدیده‌های اقتصادی ریتمی همزمان و یکنواخت دارند، کنار گذاشت. [۵۲]

این گرایش ایستا در نظریه پارتو را می‌توان درک کرد اگر در نظر بگیریم که تنها دغدغه او روابط بین ارزش‌های موجود در بازار بوده است - یا در فرمول‌بندی بعدی پارتو با انتخاب بین ترکیبات موجود بی‌تفاوتی. از نظر او تعادل زمانی حاصل می‌شود که دو نفر که تعداد مشخصی کالا دارند، آنها را در بازار با یکدیگر مبادله کنند تا جایی که با تأیید هر یک از طرفین، هیچ مبادله دیگری امکان‌پذیر نباشد. بنابراین، حالت تعادلی که بدین ترتیب حاصل می‌شود را می‌توان به عنوان «وضعیتی که خود را به طور نامحدود حفظ خواهد کرد» تعریف کرد، اگر هیچ تغییری در شرایط رخ ندهد یا اگر این تغییرات آنقدر جزئی باشند که سیستم «تمایل به بازسازی خود و بازگشت به حالت اولیه خود داشته باشد».

پارتو مفاهیم «ایستاشناسی» و «گرایش به تعادل» را که از مکانیک وام گرفته شده‌اند، بدون بررسی اینکه آیا در اقتصاد معنا دارند یا خیر، به کار می‌گیرد. ویژگی ایستا بودن نظریه او در روش بسیار ستایش شده‌اش از وابستگی متقابل عمومی همه متغیرهای اقتصادی نهفته است، چوهره هر روش مطالعه کارکردی که برای مدت طولانی به عنوان یک معجزه مدرن در نظر گرفته می‌شد و از توضیح ژنتیکی صرف نظر می‌کند؛ این روش صرفاً روابط بین متغیرهای اقتصادی از پیش داده شده (چه مطلوبیت‌ها و چه امکانات بی‌تفاوتی) را نشان می‌دهد، اما ظرفیت سیستم برای حرکت، توسعه این متغیرها و از این رو جهت حرکت سیستم را نشان نمی‌دهد. اگر کسی بخواهد این کار را انجام دهد، لازم است به فرآیند تولید به عنوان منبع همه تغییرات در «متغیرهای اقتصادی» نگاه کند: اما این از ابتدا از تحلیل پارتو حذف شده بود. [۵۳] اگرچه هیکس فکر می‌کند که معادلات مبادله پارتو را می‌توان با اصلاحات خاصی به فرآیندهای تولید تعمیم داد، اما این نکته را نیز در نظر می‌گیرد که آنها فقط برای یک اقتصاد ایستا که در آن هیچ انباشت سرمایه‌ای وجود ندارد و هیچ تغییر دیگری در جهان داده شده وجود ندارد (هیکس می‌گوید هیچ پس‌انداز خالصی وجود ندارد) معتبر خواهند بود. اما این امر معادلات پارتو را، همانطور که هیکس اذعان می‌کند، "دور از واقعیت" می‌کند. "آنها تصویری از واقعیت نیستند". [۵۴]

مارکس در اوایل سال ۱۸۴۶، در جدل خود علیه پرودون، نوشت: «روابط تولیدی هر جامعه‌ای یک کل را تشکیل می‌دهند». همان نویسندگانی که بر «وابستگی متقابل عمومی» همه متغیرهای اقتصادی تأکید می‌کنند و روش‌هایی را که به دنبال جداسازی و توضیح گروه‌های منفرد پدیده‌ها از فرآیند زندگی اقتصادی هستند، رد می‌کنند، خود این کلیت را به بخش‌های منفرد، به پدیده‌های بازار جدا از حوزه فرآیند کار، تجزیه می‌کنند و این حوزه مبادله که به طور مصنوعی جدا شده است را موضوع اصلی تحلیل خود قرار می‌دهند. پارتو با

پرداختن به ارتباط عملکردی بین متغیرهای معین بازار [۵۵] و حذف عامل پویای فرآیند تولید یا به عبارت دیگر، با انجام «پویایی‌زدایی کامل سیستم» [۵۶] به «معادلات تعادل» رسید.

مثال بالا همچنین نشان می‌دهد که تا جایی که به دقت روش ریاضی، روشی که برای ساخت سیستم معادلات تعادل استفاده می‌شود، مربوط می‌شود، مسائل چگونه هستند. این دقت هیچ ارتباطی با محتوای یافته‌های علم اقتصاد ندارد، بلکه بیشتر یکی از ویژگی‌های تکنیک‌های محاسبه ریاضی است. با وجود دقت این عملیات، روش ریاضی می‌تواند منبع خطای بسیار بزرگی باشد، دقیقاً به دلیل فرضیاتی که زیربنای معادلات هستند و به نوبه خود ارزش دانشی را که این روش به دست می‌دهد تعیین می‌کنند. [۵۷]

مکتب ریاضی (والراس، مارشال، اجورث، پارتو و بوهم-باورک) در شور و شوق جوانی خود معتقد بود که می‌تواند همه چیز را اندازه‌گیری کند و مجموعه‌ای از معادلات را برای تعادل ساخت که در پشت آن فرض بر این بود که مطلوبیت - در اصل - قابل اندازه‌گیری است، یا اگر دانش کافی در اختیار داشته باشیم، قابل اندازه‌گیری خواهد بود. پس از یک نسل، ارزیابی هوشیارانه‌تری انجام شد. به طور کلی پذیرفته شده بود، واقعیتی که در همان ابتدا تنها توسط تعداد کمی مورد اعتراض قرار گرفت، که مطلوبیت، به عنوان یک متغیر روانشناختی، قابل اندازه‌گیری و اعمال عملیات ریاضی نیست. [۵۸] اما اگر مطلوبیت نهایی غیرقابل اندازه‌گیری باشد، مطلوبیت اجتماعی کل نیز همینطور است، و از این رو تمام "معادلات تعادل" که بر این مبنای غیرواقعی ساخته می‌شوند، بی‌ربط هستند. انتقاد از نظریه مطلوبیت نهایی، که در ابتدا فقط توسط مخالفان مکتب ریاضی مطرح می‌شد، اکنون توسط طرفداران آن اعمال می‌شد و منجر به انحلال مکتب شد. [۵۹] با این حال، فروپاشی نظریه مطلوبیت نهایی

منجر به کنار گذاشتن معادلات تعادل نشد، بلکه منجر به تلاش برای ساختن آنها بر مبنای دیگری شد. پارتو در «راهنمای» خود به مفهوم منحنی‌های بی‌تفاوتی «ترتیبی» متوسل شد: او قصد داشت از این مفهوم، که ظاهراً از تجربه گرفته شده بود، به عنوان مبنایی برای ساختن نظریه ترجیح و «معادلات تعادل» آن استفاده کند. [۶۰] انتقادات با نشان دادن ماهیت دلخواه فرضیات پشت معادلات، غیرقابل دفاع بودن این نظریه را اثبات کرد. روشی که توسط مکتب ریاضی به کار گرفته می‌شد، تقسیم‌پذیری بی‌نهایت کالاها و جایگزینی نامحدود کالاهای مختلف (مثلاً آجیل به جای سیب) را در ارضای نیازها پیش‌فرض می‌گرفت. این امر شکافی بین فرضیاتی که منحنی بی‌تفاوتی بر اساس آنها بنا شده بود و فرضیات واقعیت ایجاد می‌کرد. [۶۱] فرض جایگزینی بی‌نهایت کالاها، هنگامی که به جایگاه یک اصل جهانی ارتقا می‌یابد، به پوچ‌ترین نتایج منجر می‌شود. به عنوان مثال، در ترکیب مصرف روزمره نان و شراب، مقدار بسیار کمی یا حتی حداقلی از نان را می‌توان با مقدار زیادی شراب یا مقادیر به طور فزاینده کمتری از گوشت را با نمک بیشتر و بیشتر «جایگزین» کرد. [۶۲] این نتایج پوچ، و منحنی‌های بی‌تفاوتی مشتق‌شده از آنها، همراه با منحنی‌های تقاضا، روابط قیمت و موقعیت‌های تعادل، آینه‌ای تقریبی از واقعیت نیستند، بلکه «در واقع تصویری به‌شدت تحریف‌شده از واقعیت» هستند. [۶۳]

اگر این واقعیت را در نظر بگیریم که برای یک فرد تنها و محدود کالاهایی که در اختیار دارد، تعداد نامتناهی ترکیب‌های ممکن از بی‌تفاوتی وجود دارد، می‌توان دید که اگر ۴۰ میلیون نفر و چندین هزار نوع کالای مختلف وجود داشته باشد، «زمان و انرژی یک نسل کامل کافی نخواهد بود» تا مقدار غیرقابل محاسبه‌ای از اطلاعات مورد نیاز برای ساخت صدها میلیارد ترکیب بی‌تفاوتی را جمع‌آوری کند. و زمان و انرژی نسل‌های بعدی هرگز برای حل معادلاتی که بر این اساس ساخته شده‌اند، کافی نخواهد بود. [۶۴]

نظریه‌های پولی بحران پس از ۱۹۱۸ که در دهه ۱۹۲۰ گسترش یافته نیز ماهیتی ایستا دارند: این نظریه‌ها عمدتاً تلاش‌های ویکسلی و ننوویکسلی برای غلبه بر چرخه تجاری و تثبیت اقتصاد، ارزش پول و قیمت‌های جهانی، به روشی صرفاً پولی از طریق تنظیم نرخ بهره توسط بانک‌های مرکزی بودند. [۶۵] اگرچه ویکسل اذعان داشت که «در اصل» علل واقعی بحران از کالا ناشی می‌شود، اما این در واقع هیچ نقشی در اندیشه او ندارد، زیرا از نظر او، ارتباط اقتصاد با اعتبار باعث تغییر مرکز ثقل سیستم اقتصادی به سمت پولی شده است. تنظیم مناسب نرخ بهره باعث می‌شود «لحظه واقعی که بحران را ایجاد می‌کند» از کار بیفتد و به «یک تورم ملایم» کاهش یابد. [۶۶] این امر نه تنها برای کشورهای منفرد، بلکه در واقع عمدتاً برای کل اقتصاد جهان صدق می‌کند. در این صورت، مسئله صرفاً تنظیم نرخ بهره توسط سازمان‌های اعتباری مرکزی به گونه‌ای خواهد بود که «تراز پرداخت‌های بین‌المللی در تعادل باقی بماند، همراه با سطح عمومی قیمت‌های جهانی که باید ثابت بماند». دقیقاً همین مفهوم ایستا از اقتصاد است که توسط هایک به عنوان «مهم‌ترین مبنای هر نظریه پولی آینده چرخه اقتصادی» مورد ستایش قرار می‌گیرد. [۶۷] و در واقع، این مفهوم در واقع زیربنای تمام نظریه‌های پولی بحران است (ایروینگ فیشر [۶۸] و آر. جی. هاتری). زیرا نوسانات اقتصادی اخیر لزوماً با ذات مکانیسم سرمایه‌داری گره نخورده‌اند، «بلکه به دلیل محدودیت جهانی اعتبار ایجاد می‌شوند». [۶۹]

در نتیجه، چرخه بحران‌ها «یک پدیده صرفاً پولی» است و تغییرات در فعالیت اقتصادی، «تناوب رونق و رکود»، تنها علت خود را «تغییرات در جریان پول» می‌دانند. «اگر جریان پول می‌توانست تثبیت شود، نوسانات فعالیت اقتصادی ناپدید می‌شد»، [۷۰] و رونق می‌توانست به طور نامحدود و بدون محدودیت

ادامه یابد. فشار بحران بزرگ ۱۹۰۰-۱۹۰۱ و سپس آشفتگی‌های اقتصادی دوره پس از ۱۹۱۸ بود که در نظریه غالب، تردیدهایی را در مورد صحت مفهوم ایستا ایجاد کرد. توجه بیشتری به مسئله بحران‌ها معطوف شد و جمع‌آوری مطالب تجربی در مورد بحران‌های گذشته آغاز شد. مؤسسات تحقیقاتی که برای بررسی این مشکلات تأسیس شده بودند، با استفاده از این مطالب، تلاش کردند قوانین رفتار چرخه اقتصادی را تعیین کنند. این اولین باری بود که علاوه بر جنبه ارزشی، به عناصر مادی فرآیند تولید نیز توجه می‌شد و تمایز بین تولید ابزار تولید و تولید ابزار مصرف در تحلیل اقتصادی مطرح می‌شد و بر نقش‌های متفاوت آنها در جریان چرخه تأکید می‌شد: نقش خاص سرمایه به اصطلاح «ثابت» بادوام [۷۱] به عنوان علت بحران - به عنوان مثال توسط اسپیتاف و کاسل - مورد تأکید قرار گرفت، بر نقش پیشرفت‌های فنی متریقی، عدم تناسب بین ساختار شاخه‌های مختلف تولید [۷۲] و تأثیر طول دوره ساخت و ساز بر جریان چرخه (Afflation) تأکید شد. این تلاش‌ها رضایت‌بخش نبودند زیرا هر یک از نویسندگان صرفاً یک جنبه مادی منفرد و مجزا از کل فرآیند را به عنوان مبنای نظریه بحران خود در نظر گرفتند که به این نظریه‌ها خصلتی تصادفی و التقاطی می‌داد و بر مشاهدات جزئی استوار بود. همین امر را می‌توان در مورد جی. دبلیو. کلارک، [۷۳] آر. اف. هارودز، [۷۴] و ال. آیرس [۷۵] نیز گفت. که جدیدترین تلاش‌هایشان از دوام ابزار تولید به عنوان مبنایی ممکن برای توضیح خود دوره‌ای بودن و نوسانات بارز در صنایع «کالا‌های سرمایه‌ای» (اصل شتاب‌دهنده) استفاده می‌کند. تلاشی برای توضیح مشکل خاص بحران‌ها با استفاده از همبستگی‌های قابل مشاهده‌ی منفرد صورت می‌گیرد: این در واقع منجر به قطع ارتباط با مبنای نظری اقتصاد سیاسی می‌شود، زیرا این نظریه‌پردازان احساس می‌کنند که نظریه‌های استاتیک قدیمی‌تر بحران‌ها برای توضیح یک فرآیند پویا کمتر قابل استفاده هستند. با این حال، از سوی دیگر، از

آنجایی که هنوز هیچ نظریه دینامیکی قطعی که در آن عناصر مادی به طور مناسب مورد بررسی نظری قرار گیرند، ساخته نشده است، این تحقیقات جدیدتر در مورد بحران به عنوان نظریه‌های خاص یک شاخه خاص از اقتصاد باقی می‌مانند و فاقد مبنای نظری گسترده‌تری هستند. [۷۶]

تنها حلقه بسیار کوچکی در نظریه غالب، فقدان یک نظریه عمومی پویایی را درک کرده‌اند. همانطور که اچ. مایر اظهار داشت: «ماهیت نامطلوب و نامناسب نظریه‌های قبلی بیش از پیش احساس می‌شد». این نظریه‌ها به دلیل اشتباهات اساسی و دستگاه مفهومی خود «نمی‌توانستند برخی از مشکلات ناشی از روند واقعی رویدادهای اقتصادی را بررسی و با آنها مقابله کنند». «مسئله آشکارا پویای چرخه اقتصادی و بحران‌ها» به دلیل «روش مطالعه کاملاً ایستا» از روابط مبادله بین متغیرهای اقتصادی معین که «صرفاً روابط قیمتی از پیش به دست آمده را در حالت تعادل توصیف می‌کردند»، توسط «سیستم‌های اساساً ایستا قبلی نظریه قیمت» قابل درک نبود. مسئله «تحلیل حرکات واقعیت اقتصادی نیازمند بینشی در مورد فرآیند شکل‌گیری قیمت‌ها بود». [۷۷] همانطور که قبلاً نشان دادیم، همه این سیستم‌ها از جستجوی مسیر کلی سیستم اقتصادی در یک جهت خاص، یعنی گرایش‌های توسعه‌ای آن، صرف نظر کردند و علاوه بر این، قادر به انجام این کار نبودند زیرا خود را صرفاً به درک روابط مبادله بین متغیرهای معین محدود می‌کردند. اما این معادلات مبادله نشان می‌دهند که تمام مقادیر کالاها یا قیمت‌هایی که سوژه اقتصادی در اختیار دارد، به عنوان اضافات توسط دیگران دریافت می‌شوند؛ از این رو، تمام این افزایش‌ها (به علاوه یا منهای) در مجموع کل به صفر می‌رسند. هیچ باقیمانده قابل محاسبه‌ای وجود ندارد که بتواند به عنوان شاخصی برای جهت خاصی از مسیر کل سیستم عمل کند. [۷۸] به طور مشابه، روابط مبادله «متغیرهای اقتصادی» حرکات یا

فرآیندهای واقعی در زمان نیستند: آنها رونوشت‌هایی از یک «حرکت» بی‌زمان - یک حرکت دایره‌ای - هستند.

با این حال، اگر کسی بخواهد جهت خاص مسیر کلی اقتصاد را کشف کند، باید نه تنها روابط مبادله متغیرهای معین، بلکه توسعه، رشد و زوال آنها یا (همانطور که مایر می‌گوید) فرآیند «شکل‌گیری قیمت» را نیز بررسی کند. بررسی روابط مبادله کافی نیست؛ باید فرآیند تولید و همچنین فرآیند گردش، یعنی کل فرآیند را نیز مطالعه کرد. سپس مشخص می‌شود که تغییرات مثبت و منفی به صفر نمی‌رسند، بلکه مقادیر مشخصی را به خود می‌گیرند (مثلاً نرخ نزولی سود). یعنی، آنها جهت حرکت سیستم به طور کلی و گرایش‌های توسعه‌ای آن را آشکار می‌کنند. اکنون می‌توانیم ببینیم که چگونه وظیفه اصلی نظریه، همانطور که مارکس در سرمایه آن را توصیف کرد، یعنی بررسی «قوانین اقتصادی حرکت» که توسط مکتب مطلوبیت نهایی از قلمرو نظریه طرد شده بود، سرانجام در نظریه غالب نیز در پیش زمینه قرار می‌گیرد. این اولین باری بود که گروه کوچکی از نظریه‌پردازان در مکتب غالب - استرلر، آمورسو، روزنشتاین-رودان، ریچی، مورگنسترن، بوده و دیگران - در اصل، به استدلال اصلی پشت نظریه‌های تعادل، با فرض خیالی آن مبنی بر وجود ریتم همزمان برای رویدادهای اقتصادی، که انتقاد از آن قرار بود زمینه‌ساز ایجاد یک نظریه پویای اقتصاد باشد، روی آوردند. این گروه اظهار می‌کنند که بر اساس فرض واقع‌بینانه‌تر ریتم متغیر رویدادهای اقتصادی، «اگر تعادلی برقرار نشود، تصادفی خواهد بود». [۷۹] دلیل این امر این است که گرایش به سمت تعادل صرفاً یک احتمال است. یک جایگزین این است که به دلیل ریتم ناهمزمان حرکات اقتصادی، تغییر یک عملیات «می‌تواند تغییرات دیگری را به همراه داشته باشد: یک سری تغییرات دائمی وجود خواهد داشت، ضرایب زمانی هرگز یکسان نخواهند بود و هیچ تعادلی وجود نخواهد داشت». نظریه‌های تعادل باید ثابت کنند که این

مجموعه دوم ضرایب زمانی نمی‌تواند رخ دهد. آنها نتوانسته‌اند چنین اثباتی ارائه دهند و به دلیل فرض ریتم همزمان در تمام فرآیندهای اقتصادی، راه را بر درک مسائل دینامیک بسته‌اند.

«سیستم تعادل» مکتب ریاضی تنها به این دلیل وجود دارد که «اقتصاد بدون زمان» را نشان می‌دهد. «سیستم تعادل مکتب ریاضی، که نه شاخص‌ها و نه ضرایب مربوط به زمان را در بر نمی‌گیرد، به هیچ وجه نمی‌تواند وضعیت واقعی تعادل را به تصویر بکشد.» [۸۰] نقد مکتب ریاضی یک جنبه خاص از نظریه یا یک اصل خاص را مشخص نمی‌کند، بلکه خود نظریه را مورد توجه قرار می‌دهد، «زیرا دقیق‌ترین فرمول‌بندی یک رشته فکری مشترک در همه مکاتب اقتصادی را ارائه می‌دهد، به طوری که نقص‌های اثبات‌شده آن بر همه فرمول‌بندی‌های دیگر به شدت تأثیر می‌گذارد.» [۸۱] خطای اساسی نظریه‌های تعادل این نیست که «آنها متغیرهای متحرک و متغیر را ثابت در نظر گرفته‌اند»، زیرا اگر این حرکات مدت زمان یکسانی داشته باشند، اگر همزمان باشند، مسیر واقعی فرآیند اقتصادی را می‌توان در واقع به عنوان مجموعه‌ای از «تعادل‌های متوالی» درک کرد که هر حالت جداگانه آن را می‌توان با یک سیستم تعادل تعریف کرد. [۸۲] با این حال، شامز اظهار می‌کند، در لحظه‌ای که این نظریه به بررسی حرکات غیر هم زمان می‌پردازد، یعنی برای بیان صریح عامل زمان "t"، "با سیستم ایستا در ضعیف‌ترین نقطه آن، یعنی فرض شبه‌ثابت بودن دوره‌های اقتصادی، مواجه می‌شویم." [۸۳] این به این دلیل است که هرگونه رتبه‌بندی عناصر زمانی، یعنی دوره‌های متغیر حرکت، هم ارزی روابطی را که اساس سیستم ریاضی پشت معادلات را تشکیل می‌دهند، از بین می‌برد و آنها را دیگر در معرض یک راه حل ریاضی قرار نمی‌دهد. [۸۴] به راحتی می‌توان فهمید که چرا صحبت از شکست نظریه اقتصادی شده است، زیرا به تدریج تمام ارتباط خود را

با واقعیت از دست می‌دهد. نظریه‌ای که سرمایه‌داری را به عنوان مکانیسمی می‌بیند که از طریق "خودتنظیمی" به سمت تعادل گرایش دارد، قادر به درک تحولات اقتصادی چند دهه اخیر نیست - یعنی تلاش‌ها برای ایجاد چنین تعادلی از طریق مداخله آگاهانه انحصارگرایانه که مشخصه این دوره است. بنابراین، نظریه غالب با یک معضل روبرو است. اقتصاد ریاضی می‌توانست «پیروزی» خود را تا زمانی که با ایده تعادل اداره می‌شد، جشن بگیرد. با این حال، این ایده نمی‌توانست حرکت پویای اقتصاد را توضیح دهد. این اقتصاد این حرکات را صرفاً «نوسانات» حول یک حالت تعادل یا «اختلالات» موقت قبل از دستیابی به تعادل جدید می‌دانست، [۸۵] در حالی که واقعیت، حرکت‌های بلندمدتی را به دور از تعادل، در واقع به سمت عدم تعادل نشان می‌داد. دلیل اینکه تمام گرایش‌ها در نظریه غالب، بیش از ۱۰۰ سال - از ریکاردو تا به امروز - بر ویژگی ایستا بودن اقتصاد و ظرفیت آن برای تطبیق با نیازهای متغیر جامعه تأکید داشتند، به وضوح نیاز به توجیه نظم اجتماعی موجود به عنوان یک مکانیسم "معقول" و "خودتنظیم" بوده است، که در چارچوب آن، مفهوم "خودتنظیمی" برای منحرف کردن توجه از هرج و مرج حاکم بر نابودی سرمایه، ورشکستگی شرکت‌ها و کارخانه‌ها، بیکاری گسترده، سرمایه‌گذاری ناکافی، بحران‌های ارزی و توزیع خودسرانه ثروت در نظر گرفته شده بود. [۸۶] تنها با درک این موضوع است که می‌توانیم بفهمیم چرا مفاهیم "ایستاشناسی" و "دینامیک"، که ریشه در فیزیک نظری دارند، بدون هیچ بحثی در مورد اینکه آیا چنین تقسیم‌بندی دوگانه‌ای از نظریه موجه است یا خیر، در نظریه اقتصادی وارد شدند. [۸۷]

غیرقابل دفاع بودن چنین جدایی زمانی آشکار می‌شود که در نظر گرفته شود که هیچ فرآیند «غیرمتحرکی» در اقتصاد وجود ندارد: اینکه اقتصاد به اصطلاح «ایستا» «حرکت می‌کند» و یک فرآیند دایره‌ای است. از این رو، ویژگی متمایز استاتیک و دینامیک نمی‌تواند در این واقعیت باشد که یکی از آنها

پدیده‌های غیرمتحرک و دیگری پدیده‌های متحرک و متغیر را بررسی می‌کند. بلکه، ما یک فرآیند اقتصادی جنبشی را که به تعادل کامل حرکات خود رسیده است و در نتیجه تداوم همه شرایط ذهنی و عینی، خود را به طور بی‌پایان، به شکلی بدون تغییر، از یک دوره به دوره دیگر (یک مدار) تکرار می‌کند، «ایستا» می‌نامیم. [۸۸] در نتیجه، یک اقتصاد پویا را نباید به معنای «اقتصاد متحرک» (زیرا اقتصاد «ایستا» نیز حرکت می‌کند) دانست، بلکه باید به معنای یک فرآیند اقتصادی دانست که به تعادل نرسیده است، یعنی فرآیندی که در طول زمان به سمت عدم تعادل حرکت می‌کند، که به سادگی به این معنی است که شرایط فرآیند اقتصادی از یک دوره به دوره دیگر تغییر می‌کند و در نتیجه نتیجه نهایی فرآیند اقتصادی - ساختار اقتصادی - نیز دستخوش تغییر می‌شود.

از آن زمان تاکنون، نظریه میل به این تقسیم‌بندی دوگانه سوق داده شده است: اما تنها یک جنبه آن توسعه یافته و روی آن کار شده است - ایستا، گرایش به سمت تعادل. مسئله دینامیک و ضرورت «پویاسازی» نظریه در سطح بحث باقی مانده است، بدون اینکه کسی واقعاً قادر به ساختن یک نظریه قطعی دینامیک باشد. موفقیت در رهایی از دیکتاتوری سنتی این مفاهیم بسیار کند و دیر حاصل شده است. همانطور که بود می‌گوید، سرانجام متوجه شده‌ایم که اگر در واقعیت «چیزی وجود ندارد که تعادل را جستجو کند، از آن عبور کند یا آن را ترک کند»، چسبیدن به مفهوم تعادل معنایی ندارد.

با این حال، کشف غیرقابل دفاع بودن تز تعادل، موضع نظریه غالب را آسان‌تر نکرده است. از یک سو، اکنون بیان می‌کند که برای توضیح واقعیت به یک نظریه پویا نیاز است: از سوی دیگر، مجبور است بپذیرد که ساخت چنین نظریه‌ای مستلزم دشواری‌های اساسی در اصول است. [۸۹]

یادداشت ها

[۱] نظریه‌های ارزش اضافی ، جلد دوم، صفحه ۴۹۷.

[۲] میل، اصول اقتصاد سیاسی ، فصل ۱.

[۳] «مشکل اصلی اکنون حرکت از اقتصاد ایستا به اقتصاد پویا است.»

(جان ام. کلارک، رابطه بین اقتصاد ایستا و پویا ، همان منبع، ص. ۴۶).

H. Grossmann, Das Akkumulations-und

Zusammenbruchsgesetz des kapitalistischen Systems , Leipzig,

1929, p.284

[۵] «نظریه عمومی تعادل تقاضا و عرضه، ایده‌ای بنیادی است که در

چارچوب تمام بخش‌های مختلف مسئله اصلی توزیع و مبادله جریان دارد.»

(آلفرد مارشال، اصول اقتصاد ، چاپ اول، لندن، ۱۸۹۰، مقدمه صفحه ۹).

[۶] «وقتی تقاضا و عرضه در تعادل پایدار باشند، اگر هرگونه حادثه‌ای

مقیاس تولید را از موقعیت تعادل خود جابجا کند، فوراً نیروهایی وارد عمل

می‌شوند که تمایل دارند آن را به آن موقعیت بازگردانند.»

(همان منبع، کتاب پنجم، فصل سوم، بخش ۵، صفحه ۴۰۴).

[۷] مارشال از نقاط ضعف ساختار خود، یعنی ویژگی غیرواقعی آن، آگاه

بود. «او عدم امکان حل مسائل واقعی با روش خود را تشخیص داد، مگر اینکه

ساختارهای فرضی و ایستا او با توابع پویا و ملموس جایگزین شوند»، که

امیدوار بود با بهبود «ماشین‌آلات علمی» ریاضی همراه شود. (به مور، اقتصاد

مصنوعی ، نیویورک، ۱۹۲۹، صفحه ۹۳ مراجعه کنید). هیکس همچنین بر این

ویژگی ایستا در ساختار مارشال تأکید کرد و اظهار داشت: «مارشال چقدر تمایلی

به کنار گذاشتن مفاهیم ایستا حتی در این تحلیل پویا ندارد... پویایی او با در نظر

گرفتن یک تعادل بسیار ایستا و با این واقعیت که مسیر اصلی آنها منجر به معرفی «داستان معروف»، حالت ایستا، می‌شود، آسان‌تر نمی‌شود». همچنین، تمایز مارشالی بین «دوره‌های کوتاه» و «بلند»، با این فرض بیشتر که «انطباق کامل» بین عرضه و تقاضا در حالت دوم رخ خواهد داد، «مفهومی نیست که به خوبی در یک نظریه پویای عمومی جای گیرد». (جی. آر. هیکس، ارزش و سرمایه، آکسفورد، ۱۹۳۹، صفحات ۱۲۰-۱۲۱).

Joseph Schumpeter, Theorie der wirtschaftlichen [۸]

Entwicklung, op. cit. ص ۸۶.

[۹] جی.بی. کلارک، توزیع ثروت، نیویورک، ۱۸۹۹. نقل قول از ویرایش دوم، ۱۹۳۱، صفحه ۴۴۲.

[۱۰] همان. ص. ۴۰۰ و صفحات VII-1.

[۱۱] همان. ص. ۴۰۰.

[۱۲] همان. ص. ششم و ص. ۳۰.

[۱۳] «وضعیت ایستایی که در اینجا تصویر شده است، وضعیتی است که جامعه به سمت آن می‌رود».

در هر لحظه در حال رسیدگی است.» همان، ص ۴۰۲.

[۱۴] جی.بی. کلارک، مبانی نظریه اقتصادی، نیویورک، ۱۹۱۵، ص. ۱۹۵.

[۱۵] «شکل واقعی یک جامعه بسیار پویا نسبتاً نزدیک به مدل ایستا آن است، هرچند هرگز با آن مطابقت ندارد.» همان منبع.

[۱۶] همان. ص. ۱۹۷.

[۱۷] همانجا.

[۱۸] همان. ص. ۱۹۸.

[۱۹] همان. ص. ۱۹۶. یکی از منتقدان جدیدتر کلارک، کاملاً به درستی می‌گوید که در نتیجه تمام فرضیات انتزاعی او، تصویری که او از واقعیت ارائه می‌دهد کاملاً با واقعیت بیگانه است. «چنین انزوایی از نیروهای ایستا، همانطور که پذیرفته شده است، به مطالعه ظاهری غیرزنده می‌دهد و آن را «قهرمانانه نظری» می‌کند.» (پل تی. هومن، اندیشه اقتصادی معاصر، نیویورک، ۱۹۲۸، ص. ۳۸).

[۲۰] جوزف شومپتر، op. cit. ص ۸۶.

[۲۱] "Die Werttheorie" Roche-Agussol

در Wirtschaftstheorie der Gegenwart، وین، ۱۹۳۲، جلد ۱۱، ص ۳۶.

[۲۲] Untersuchungen Ober die Methode der Carl Menger

(۱۸۸۳) Sozialwissenschaften and der politischen Okonomie

در سری بازنشر رساله های کمیاب در علوم اقتصادی و سیاسی، لندن، ۱۹۳۳، ص ۲۹.

[۲۳] دبلیو. اس. جونز، نظریه اقتصاد سیاسی، لندن ۱۸۷۹، مقدمه.

[۲۴] همان. صص. ۸۹-۹۰.

[۲۵] F. H. نایت، «استاتیک و دینامیک» در Zeitschrift برای

Nationalokonomie، Bd.II (۱۹۳۱). ص ۲۵.

[۲۶] همان. ص. ۲۶.

[۲۷] همان، ص ۷.

[۲۸] "Comparative Statik" Ewald Schams در Zeitschrift for

Nationalokonomie، Bd. من (۱۹۳۱) ص ۴۶-۸.

[۲۹] رجوع کنید به H. Mayer، "Der Erkenntniswert der funktionellen Preistheorien in der Wirtschaftswissenschaft" در Bd.11، Gegenwart (۱۹۳۲).

[۳۰] شمس، همان منبع، ص ۴۹.

[۳۱] همان. ص. ۴۹-۵۰.

[۳۲] همانجا.

[۳۳] یک دلیل جالب دیگر که چرا - علیرغم اذعان به ماهیت پویای واقعیت - مبارزه پرشوری علیه تلاش‌ها برای «پویاسازی نظریه» و وارد کردن مستقیم عامل زمان در تحلیل وجود دارد، توسط شامس ذکر شده است. اگر کسی اقتصاد را به عنوان «ریاضیات اقتصادی» ببیند، آنگاه روش ریاضی در بررسی «دقیق» روابط ریاضی پیچیده که نمی‌توان با «منطق متعارف» به آنها تسلط یافت، ضروری خواهد بود. مهمترین اصل روش‌شناختی در ساخت چنین سیستم‌های ریاضی «همارزی روابط، یعنی ساخت معادلاتی که متغیرهای عددی را می‌توان در آنها بیان کرد» است (همان منبع، صفحه ۴۸). با این حال، این روش ما را درست در مرکز استاتیک قرار می‌دهد، زیرا روش تابعی فقط می‌تواند روابط بین مقادیر و کمیت‌های داده شده را نشان دهد، اما نمی‌تواند شکل‌گیری آنها را نشان دهد. اگر اکنون حرکت، یعنی تغییر در طول زمان را وارد کنیم، اتفاقی که می‌افتد این است که «ماهیت قانون‌مانند حرکت نامتناسب، هم ارزی روابط را از بین می‌برد» همانطور که شامس آزادانه اذعان می‌کند. «همزمانی بیش از دو حرکت مستقل را نمی‌توان به صورت ریاضی بررسی کرد» (همان منبع، صفحه ۴۹). «استفاده از معادلات دیفرانسیل و انتگرال با روابط نامعادل به ندرت امکان‌پذیر است.» با این حال، اگر از قیمت‌ها و مقادیر داده شده شروع نکنیم و تغییرات را در طول زمان در نظر بگیریم، با وظیفه بررسی تغییرات آینده

مواجه می‌شویم و به جای ایجاد روابط دقیق بین متغیرهای داده شده، باید به «محاسبه همبستگی‌ها و انتظارات قیمتی» بسنده کنیم. با این حال، با انجام این کار، به نظریه دقیق پشت می‌کنیم و «به جمع نظریه‌پردازان احتمال که تاس می‌اندازند، می‌پیوندیم» (همان منبع). روش ریاضی «دقیق» که در ابتدا به عنوان امری ضروری در نظر گرفته شده بود، زیرا قرار بود بهترین وسیله برای بررسی دقیق واقعیت باشد، اکنون به سطح یک هدف در خود ارتقا یافته است. واقعیت پویا است، اما از آنجایی که ثبت حرکت پویا غیرممکن است، خود را به استاتیک محدود می‌کنیم تا بتوانیم از کنار گذاشتن روش «دقیق» ریاضیات اجتناب کنیم.

[۳۴] رجوع کنید به Otto Conrad, "Die Grundannahme der Gleichgewichtstheorie", *Zeitschrift fur Nationalökonomie*, Bd.VII (1936), p.243.

[۳۵] همان. ص. ۲۳۶.

[۳۶] همان. ص. ۲۳۹.

[۳۷] ام. لاکمان نیز به همین ترتیب «نظریه‌ی دینامیک تعادل» را نظریه‌ای می‌داند که «به تغییرات تعادل در طول زمان می‌پردازد و فرآیند گذار از یک تعادل به تعادل بعدی را توصیف می‌کند». دشواری‌های پیرامون نظریه‌ی دینامیک، دشواری‌هایی در اصول یا محتوای آن هستند و بیشتر باید «به کاستی‌های ابزارهای تحلیلی ما» نسبت داده شوند (ام. لاکمان، «Preiserwartungen and intertemporales Gleichgewicht» *Zeitschrift fur Nationalökonomie*، جلد هشتم (۱۹۳۷)، صفحات ۳۳-۴).

[۳۸] رجوع کنید به هارود، همان منبع، ص ۴۹۶.

"Zur Verteidigung der 'Alexander Bilimovic [۳۹]
"Gleichgewichtsidee" در Zeitschrift für Nationalökonomie
، ۱۹۳۷، pp.220-224.

[۴۰] G. von Haberler، رفاه و افسردگی. 1937. p.167. Geneva.

[۴۱] جی. آر. هیکس، ارزش و سرمایه، همان منبع، ص. ۱۱۹.

[۴۲] همانجا.

[۴۳] هیکس معتقد است که نات ویکسل باید در کنار والراس و پارتو در
مکتب لوزان گنجانده شود، زیرا او نیز مانند آن دو نفر دیگر به صورت ایستا
فکر می‌کند. «نظریه سرمایه ویکسل به در نظر گرفتن انتزاع مصنوعی یک حالت
ایستا محدود است» (همانجا، صفحه ۳).

J. Schumpeter, Theorie der wirtschaftlichen [۴۴]

Entwicklung, op. cit. ص ۸۶.

L. Walras, Elements d'economie politique Pure, 4th [۴۵]

Edn. پاریس، ۱۹۲۶. ص. ۷۴-۲۶۱.

[۴۶] جی. آر. هیکس، «بازنگری در ارزش» در اکونومیکا (۱۹۳۴)،

صفحه ۵۲.

V. Pareto, Manuel d'economie politique, Paris, 1909, [۴۷]

p.148.

[۴۸] «این تقسیم‌بندی با واقعیت ملموس مطابقت دارد» (همانجا، ص.

۱۴۷). گویی ما دو ابزار ادراک متفاوت داریم، یک اقتصاد ایستا و یک اقتصاد

پویا، در کنار یکدیگر!

[۴۹] «هدف اصلی مطالعه ما تعادل اقتصادی است.»

[۵۰] همانجا.

[۵۱] روزنشتاین-رودان در نتیجه به درستی می‌گوید: «بدون شک، نظریه ریاضی، مانند هر نظریه استاتیک دیگری، فقط می‌خواهد گرایش‌ها به سمت تعادل را توضیح دهد و مسیر واقعی اقتصاد را به عنوان انحراف از حالت تعادل درک کند.» «در این نظریه فرض بر این است که پس از نوسانات متعدد، حالت تعادلی ایجاد می‌شود که سپس بدون تغییر به وجود خود ادامه می‌دهد.» (روزنشتاین-رودان، «زمان در نظریه ریاضی اقتصاد کلان» در *Zeitschrift fur Nationalökonomie* Bd.I 1929. p.136).

[۵۲] این فرض که پدیده‌های اقتصادی ریتمی همزمان دارند، به صراحت در «مانوئل» پارتو (فصل ۱۰) مورد تأکید قرار گرفته است؛ همین امر در مورد جانشین پارتو، د پیتیری تونلی، نیز صدق می‌کند.

[۵۳] همانطور که آموروسو اشاره می‌کند «دو عامل زیربنای آمار اقتصادی پارتو بودند: عرضه و تقاضا. هیچ تمایز اساسی در تولید وجود ندارد». آموروسو می‌پرسد؛ در مورد تقسیم‌بندی قبلی اقتصاد به تولید، مبادله، مصرف و توزیع چه؟ او به این سوال پاسخ می‌دهد و می‌گوید که طبق نظر پارتو، هیچ تقسیم‌بندی از چیزها وجود ندارد که با تفاوت در زبان مطابقت داشته باشد... همه مسائل اقتصاد در شرایط تعادل عمومی قرار دارند که توسط نیروها و ارتباطات حالت اولیه محدود می‌شوند! لونیجی آموروسو، «*La Meccanica Economica*» در *Giornali degli Economisti*، رم، ۱۹۲۴، ص. ۴۶-۴۷.

[۵۴] ر. هیکس، "Gleichgewicht and Konjunktur" در *Zeitschrift fur Nationalökonomie* Bd.IV (1933) p.442.

[۵۵] همان. ص. ۴۴۴.

[۵۶] «گردش کالا طبیعتاً فقط با ارزش‌های از پیش موجود سروکار

دارد.»

[۵۷] هانس مایر "Der Erkenntniswert der funktionellen

Preistheorien" op.cit. p.239. البته، مایر به اندازه کافی منسجم نیست. او به عنوان یک مارژینالیست، تقاضای مصرف‌کننده را "نیروی محرکه کل سیستم" می‌داند (op. cit. p.239). با این حال، تقاضا، همانطور که جدیدترین آثار مکتب کینزی اذعان می‌کند، یک نیروی تعیین‌کننده نیست، بلکه بسیار بیشتر از آن، یک محصول است، نتیجه‌ای که به حجم سرمایه‌گذاری بستگی دارد؛ و به نوبه خود، سرمایه‌گذاری‌ها توسط سودآوری که می‌تواند در فرآیند تولید به دست آید، مشروط می‌شوند.

[۵۸] «مطلوبیت تنها یک کمیت قابل مقایسه اما نه قابل اندازه‌گیری است

و خواهد ماند... به نظر ما، تلاش‌ها برای برخورد با مطلوبیت به عنوان یک کمیت گسترده... محکوم به شکست است... نمی‌توان مطلوبیت را تابع عملیات حسابی و جبری معمولی کرد» (ر.ک. ایروینگ فیشر، تحقیقات ریاضی در نظریه ارزش و قیمت‌ها، نیویورک، ۱۸۹۲، ص ۸۸).

[۵۹] «این یک فرآیند عجیب از خود-تجزیه یک نظریه است - نمونه‌ای

عالی از دیالکتیک هگلی - که چندی پیش به عنوان گام‌های اساسی در قرار دادن اقتصاد بر پایه علمی مورد ستایش قرار گرفته بود» (ا.ج. برناردی، «پایان نظریه مطلوبیت نهایی؟» در اکونومیکا، مه ۱۹۳۸).

[۶۰] شومپیتر بیان می‌کند: «پارتو نظریه ارزش والراس را کنار گذاشت

و نظریه خود را بر اساس دستگاه منحنی بی‌تفاوتی که توسط اجورث اختراع شده بود، بنا نهاد...» (تاریخ تحلیل اقتصادی، صفحه ۸۶۰).

[۶۱] آیا کسی که ۱۰۰ سیب و ۱۰۰ آجیل دارد، می‌تواند مثلاً بپرسد: چند آجیل می‌تواند جبران از دست دادن ۱۰ یا ۲۰ سیب را برای او بکند؟ آیا مثلاً ترکیبی از ۸۰ سیب و ۱۴۰ آجیل حاصل می‌شود؟

[۶۲] هانس مایر، "Der Erkenntniswert der funktionellen" op . cit . همان منبع. صص. ۲۱۱-۲، ص. ۲۱۲. رجوع کنید به ص. ۲۱۶.

[۶۳] همان منبع. صص. ۲۱۱-۲، ص. ۲۱۲. رجوع کنید به ص. ۲۱۶. رجوع کنید به تو اومبرتو ریچی، "Pareto e l'economia pura" در Giornali degli Economisti 1924 ص. ۴۳. رجوع کنید به علاوه، هنری شولتز، "مکتب ایتالیایی اقتصاد ریاضی" در Journal of Political Economy، جلد ۳۹، (۱۹۳۱) ص. ۷۷ به بعد. و اچ. هایر، همان منبع. ص. ۸-۲۰۷، که تأکید می‌کند ترکیب بی‌تفاوتی فقط به شکل یک منحنی با دو کالا است؛ ترکیبی از سه کالا یک نمودار سه‌بعدی تولید می‌کند؛ در شرایط واقعی، یعنی با هزاران کالا، یک "موجود غیرقابل تصور"، با هزاران بعد (!) "نوعی ابرفضا" به دست می‌آید که کاملاً خیالی است و هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد.

[۶۴] علاوه بر این، روش وابستگی متقابل عمومی همه متغیرهای اقتصادی، که توسط مکتب لوزان شرح داده شد و در زمان خود بسیار مورد تحسین قرار گرفت، امروزه مسنول این واقعیت دانسته می‌شود که این مکتب هرگز فراتر از کلی‌گویی‌های بی‌ارزش نرفت. این امر منجر به "هدر رفتن تلاش نظری" از سوی مکتب لوزان شد (O. Lange, "Die allgemeine Interdependenz der Wirtschaftsgrossen and die Isoliermethode," in Zeitschrift fur Nationalokonomie Bd.IV (1933), p.56). هیکس به "عقیم بودن آشکار سیستم والراسی" به دلیل فاصله زیاد آن از واقعیت اشاره

می‌کند (هیکس، ارزش و سرمایه ، op. cit. p.60). همانطور که هوسرل به درستی می‌گوید، خطر چنین شکست‌هایی ذاتی ذات خود ریاضیات است. «همان پژوهشگرانی که با چنین تسلط بی‌نظیری روش‌های شگفت‌انگیز ریاضیات را به کار می‌گیرند و با این کار آنها را غنی‌تر می‌کنند، اغلب خود را کاملاً ناتوان از توجه کافی به محدودیت‌های کاربرد موجه آن نشان می‌دهند» (هوسرل، پژوهش‌های منطقی ، ۱۹۱۳، ص ۱۰). نتیجه در حوزه نظریه اقتصادی: کاربرد خیره‌کننده تکنیک‌های ریاضی و فقر نتایج آن.

Knut Wicksell, Vorlesungen über Nationalökonomie [۶۵]
auf Grundlage des Marginalprinzips Jena, 1920 Vol.11, p.253-4.
[۶۶] همان، ص ۲۴۱-۲.

[۶۷] پدرو فون هایک، Geldtheorie and Konjunkturtheorie ،
وین، ۱۹۲۹. نئومالتوسیانیسم و یکسل همچنین از برداشتی غیرپویا از نیروهای
مولده سرچشمه می‌گیرد که بر اساس آن یک کشور فقط می‌تواند جمعیت بهینه‌ی
مشخصی را تغذیه کند: تجاوز از این حد بهینه لزوماً به فقر کشور منجر خواهد
شد - دیدگاهی که نشان‌دهنده‌ی بازگشتی بی‌ابهام به سطح مشاهدات نیمه‌ی اول
قرن هجدهم است (ر.ک. JP Sussmilch, Die Gottliche Ordnung in den
Veränderungen des menschlichen Geschlechts ، برلین ۱۷۶۱، جلد
۱، ص ۱۴۲).

[۶۸] رجوع کنید به ایروینگ فیشر، تثبیت دلار ، نیویورک، ۱۹۲۰.

[۶۹] آر. جی. هاتری، پول و اعتبار ، لندن، ۱۹۵۰.

[۷۰] رجوع کنید به سی. فون هابرلر، رونق و رکود ، صفحه ۱۶ و آر.

سی. هاتری، تجارت و اعتبار ، لندن، ۱۹۲۸، صفحه ۹۸.

[۷۱] رجوع کنید به هابرلر، op. cit. ص ۷۲.

[۷۲] همان. ص. ۲۸. هابرلر کاملاً به درستی در مورد نظریه‌های غیر پولی و سرمایه‌گذاری بیش از حد، که نمایندگان آنها را آ. اسپیتوف و جی. کسل می‌نامد، می‌گوید:

«در نوشته‌های این دو نویسنده، اوج یک خط فکری بسیار مهم را می‌یابیم که می‌توان ردپای آن را تا مارکس دنبال کرد.» در مورد تمایز رایج کنونی بین تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف، برای مثال به مارکس مراجعه کنید: «دو بخش تولید اجتماعی» (سرمایه، جلد دوم، صفحه ۳۹۹): در مورد نقش خاص سرمایه‌بادوام (ثابت) «جایگزینی سرمایه ثابت» (سرمایه، جلد دوم، صفحه ۴۵۳)؛ در مورد تأثیر طول دوره ساخت و ساز بر مسیر چرخه، به سرمایه جلد دوم، صفحه ۴۶۲ مراجعه کنید. این تمایز بین عناصر مادی برای اولین بار توسط کتاب توگان-بارانوفسکی در مورد بحران‌ها در انگلستان (۱۹۰۱) و متعاقباً توسط اسپیتوف و دیگران، که همگی تحت تأثیر مارکس بودند، وارد ادبیات اخیر شد، همانطور که از طرح‌های بازتولید توگان که از مارکس کپی شده بودند، می‌توان دید. با این حال، توگان توسط سومبارت به عنوان «پدر نظریه‌های مدرن بحران‌ها» مورد تجلیل قرار گرفت و کتاب توگان توسط اسپیتوف به عنوان «اولین تکنگاری علمی در مورد بحران‌ها» مورد ستایش قرار گرفت (ر.ک. دپلیو. سومبارت، «مطالب مربوط به شرکت‌ها برای» Sozialpolitik» Bd.113, p.130 and A. Spiethoff, «Die Krisentheorien von Tugan-Baranovsky and L. Pohle», Schmollers Jahrbuch Bd. 27 (1903) p.70).

[۷۳] جی. ام. کلارک، «شتاب تجاری و قانون تقاضا» در مجله اقتصاد سیاسی، جلد ۲۵ (۱۹۱۷).

[۷۴] آر. اف. هارود، «روابط بین کالاهای سرمایه‌ای و محصولات نهایی در چرخه تجاری» در مقالات اقتصادی به افتخار دبلیو. سی. میچل، نیویورک، (۱۹۳۵).

[۷۵] ال. پی. آیرز، نقاط عطف در چرخه‌های تجاری، نیویورک، ۱۹۳۹.
[۷۶] بنابراین، پی. تی. هومن در مقاله‌ای با عنوان «پن‌بست کنونی» می‌نویسد: «احتمالاً اغراق نیست اگر بگوییم که تحقیقات اخیر در مورد علل چرخه‌ها به همان اندازه که هر علت واحد دیگری باعث از بین رفتن پایداری به انواع قدیمی‌تر نظریه‌ها شده است، این امر را نیز تشدید کرده است. و این امر منجر به آن شده است که بسیاری از اقتصاددانان مسائل خود را به جای یک وضعیت ایستا، در قالب یک فرآیند در حال تغییر مطرح کنند.» (اندیشه اقتصادی معاصر، همان منبع، ص ۴۵۳).

[۷۷] H. Mayer, "Der Erkenntniswert der funktionellen Preistheorien" op. cit ص ۱۴۸.

[۷۸] رجوع کنید به H. Schams, "Comparative Statik" op. cit ص ۳۰.

[۷۹] "Das Zeitmoment in der PW Rosenstein-Rodan", "mathematischen Theorie des wirtschaftlichen Gleichgewichtes" در Bd. Zeitschrift fur Nationalekonome، من (۱۹۲۹) ص ۱۳۱، ۱۳۴.

[۸۰] همان. ص ۱۲۹.

[۸۱] همان، ص ۱۳۵.

[۸۲] در نتیجه، مفهوم «تبادل متحرک» یک تناقض است، زیرا حرکات واقعی عناصر اقتصاد در عدم تبادل مداوم هستند. با این وجود، اچ. ال. مور در کتاب خود، اقتصاد ترکیبی، فصل پنجم، «تبادل‌های متحرک»، تلاش کرد تا برابری حرکت مبادله، تولید، توزیع و انباشت را «به عنوان یک تبادل عمومی متحرک» با استفاده از داده‌های تجربی از تولید سیب‌زمینی آمریکایی در یک دوره طولانی اثبات کند. با این حال، او موفق نشد. همانطور که اومبرتو ریچی در نقد خود نشان داد، مور یک تبادل متحرک را توصیف نکرد، بلکه در واقع یک عدم تبادل متحرک را توصیف کرد. رجوع کنید به اچ. ال. مور، اومبرتو ریچی *Die synthetische Okonomie* در *Zeitschrift fur National Okonomie* جلد اول (۱۹۲۹) صفحه ۶۵۴.

[۸۳] *op. cit*، E. Schams، ص ۴۲.

[۸۴] همانجا. ص. ۵۵. یا، همانطور که استرلر این ایده را فرموله کرد: فرمول‌های تبادل تنها در انتزاعی بالاتر از واقعیت امکان‌پذیر بودند: با این حال، معلوم می‌شود که «وارد کردن عامل زمان "t" در معادله، آنها را به وضوح از یافتن راه‌حل بلافاصله ناتوان می‌کند» (R. Streller, *Die Dynamik der (theoretischen Nationalokonomie* 1928, p.12).

[۸۵] بنابراین، کارور اخیراً نوشت: «در واقع هر حرکت پویا یا اختلالی در یک وضعیت ایستا است، یا مجموعه‌ای از حرکات است که از طریق آنها وضعیت ایستا دوباره خود را نشان می‌دهد، یا به عبارت بهتر، از طریق آنها یک وضعیت ایستا جدید پس از اختلال ایجاد می‌شود.» (توماس نیکسون کارور، «وضعیت ایستا» در مقالات اقتصادی به افتخار جان بی. کلارک، همان منبع، صفحه ۲۹)

[۸۶] ریکاردو تأکید کرد که علیرغم تغییر شرایط در اقتصاد، مکانیسم خودتنظیمی، سرمایه را دقیقاً مطابق با نیازهای شاخه‌های مربوطه صنعت توزیع می‌کند، "بدون اینکه اغلب اثرات اشباع ناشی از عرضه بیش از حد فراوان یا قیمت بسیار بالای ناشی از عدم برابری عرضه با تقاضا را ایجاد کند" (ریکاردو، اصول، مقدمه، فصل چهارم). کنراد نیز به ما اطمینان می‌دهد که تنها تلاش برای تعادل است که مانع از فرو رفتن اقتصادی فاقد جهت‌گیری مرکزی در هرج و مرج می‌شود. زبان هایک بسیار خاص است: او صرفاً "تنظیمات" اقتصاد را می‌بیند، اما فواصل اختلالات و فجایع بین این "تنظیمات" را بدون مشکل می‌داند (FA. Hayek, Preise und Produktion, Vienna, 1931. p.23).

[۸۷] این تنها اشاره‌ای مبهم به مفهوم «دینامیک» است: در چارچوب تفکر استاتیک، تنها استاتیک است که باید تعریف شود: دینامیک، آن دیگری است، «همتای» آن که نیازی به تعریف ندارد و به نوعی قرار است استاتیک را «مکمل» کند (آر. استرلر).

[۸۸] الکساندر بیلیموویچ، "Zins und Unternehmerngewissen im Zeitschrift fur Nationalökonomie Bd. VII (۱۹۳۷) ص ۲۱۸.

[۸۹] «فقط نظریه استاتیک را می‌توان شناخته‌شده دانست: نظریه دینامیک تقریباً به‌طور کامل بررسی و فرموله نشده است؛ تاکنون احتمالاً فقط ضرورت چنین نظریه‌ای نشان داده شده است» (R. Streller، همان منبع، صفحه ۲۶). جان ام. کلارک به ما اطمینان می‌دهد که «ما یک اقتصاد استاتیک اساساً کامل داریم، در حالی که دینامیک در مراحل ابتدایی خود است... و به احتمال زیاد همیشه در آن مرحله باقی خواهد ماند» («رابطه بین استاتیک و دینامیک» همان منبع، صفحات ۴۶، ۴۸). و به همین ترتیب هیکس بیان می‌کند: «یک نظریه

دینامیک - نظریه‌ای که بسیاری از نویسندگان خواستار آن بودند، اما هیچ‌کدام در آن زمان آن را ارائه نکرده بودند» (Value and Capital ، همان منبع، صفحه ۴). رجوع کنید به Harrod ، (در Zeitschrift fur Nationalekonomie Bd.VIII (۱۹۳۷) صفحه ۴۹۸) و بسیاری دیگر.

بخش ششم

کشفی که تنها توسط پیشرفته‌ترین جناح اقلیت نظریه غالب فعلی - و تنها پس از ناآرامی‌های خشونت‌آمیز جنگ جهانی - صورت گرفت، یعنی اینکه یک واقعیت پویا را نمی‌توان با استدلال‌های مبتنی بر ایده‌های تعادل توضیح داد، پیش از این توسط مارکس در سال ۱۸۶۷ در نظریه «خصلت دوگانه کار» بیان شده بود. این نظریه تا نتیجه‌گیری خود در جلد دوم سرمایه، در نظریه‌هایی که به مدارهای مختلف سرمایه و زمان گردش سرمایه می‌پردازند، استدلال شده است. مارکس مجبور بود در اینجا بر روی زمینی که قبلاً هرگز وارد نشده بود، پا بگذارد و تمام مقولات و مفاهیمی را که با عنصر زمان (مدار، گردش، زمان گردش، چرخه‌های گردش) مرتبط بودند، خلق کند؛ و او کاملاً حق داشت اقتصاددانان کلاسیک را به خاطر غفلت از تحلیل عنصر زمان - شکل مدارها و گردش - سرزنش کند. [۱] چنین بی‌توجهی با توجه به شیوه مشاهده صرفاً ارزش‌محور که آنها به کار می‌بردند، قابل درک بود. در مقابل، برداشت مارکس از خصلت دوگانه همه پدیده‌های اقتصادی، او را مجبور کرد که به اقتصاد در حرکت خاص آن، نه به صورت ایستا، نگاه کند. دلیل این امر این است که سرمایه‌ای که به شکل پول پیش می‌رود، تنها با تغییر شکل طبیعی خود در مدار، یعنی تبدیل خود از شکل پولی به شکل عناصر تولید و از آنها به شکل محصولات

نهایی، کالاها، می‌تواند خود را حفظ و رشد کند. سرمایه باید حداقل مدت زمان مشخصی را در هر یک از این سه مرحله قبل از گذار به مرحله بعدی بگذراند - دوره‌ای که به طور عینی توسط تکنیک‌های فرآیندهای تولید و گردش تعیین می‌شود. سرمایه «یک حرکت است، یک فرآیند توصیف‌کننده مدار که از مراحل مختلف عبور می‌کند... بنابراین می‌توان آن را فقط به عنوان حرکت درک کرد، نه به عنوان چیزی در حال سکون». [۲] «زمان تولید» که در جلد اول سرمایه ارائه شده بود، اکنون در جلد دوم با تحلیلی از «زمان گردش» دنبال می‌شود. [۳] این نه تنها بر میزان سود تأثیر می‌گذارد، بلکه به مارکس این فرصت را می‌دهد که به شکل واقعی حرکت به خودی خود بپردازد [۴] - مسئله مدت زمان مدارها، چه در تطابق آنها و چه در توالی آنها، یعنی شرایط گذار بدون اختلال از یک مرحله به مرحله بعدی. «چرخه سرمایه تنها در صورتی می‌تواند ادامه یابد که مراحل مختلف بتوانند بدون وقفه از پی هم بیایند». [۵] مارکس شرایط نظری چنین چرخه‌ای عادی را نشان می‌دهد، شرایطی که در واقعیت فقط از طریق استثنا حاصل می‌شوند: روند بی‌وقفه‌ی این فرآیند مستلزم هم‌زیستی سرمایه در هر سه شکل طبیعی آن است. «توالی» عادی هر بخش، مشروط به «توالی» سرمایه است، یعنی با حضور مداوم آن در هر سه شکل: به عنوان سرمایه‌ی پولی، سرمایه‌ی تولیدی و سرمایه‌ی کالایی، و با تقسیم متناسب به هر یک از این اشکال. [۶] این فرمول‌بندی ساده، مسئله‌ی پویایی را پنهان می‌کند. «توالی» سه شکل سرمایه با هم‌زمانی آنها یکسان است و از این رو، مقادیر داده شده و بدون تغییر را پیش‌فرض می‌گیرد - زیرا همه آنها در یک واحد زمانی قرار می‌گیرند. این تنها موردی است که می‌توان واقعاً از «وحدت سه چرخه» صحبت کرد. [۷] در مقابل، «توالی» فرآیندی در زمان است و در نتیجه، امکان انقلاب در ارزش بخش‌های جداگانه‌ی سرمایه را در بر می‌گیرد که باید مانع انتقال روان

سرمایه از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر شود. [۸] از این رو، به گفته مارکس، تعادل تنها تحت فرض غیرواقعی ثابت بودن ارزش‌ها و تکنیک‌ها امکان‌پذیر خواهد بود. [۹] از آنجایی که در واقعیت این شرط قابل تحقق نیست، چرخه سرمایه باید «به طور غیرعادی» حرکت کند، یعنی در عدم تعادل.

کل ارانه با تحلیل «گردش سرمایه» به اوج خود می‌رسد، جایی که چرخه سرمایه در هر سه مرحله باید «نه به عنوان یک فرآیند مجزا، بلکه به عنوان یک فرآیند دوره‌ای» درک شود. مدت زمان این گردش، که با مجموع زمان تولید و زمان گردش داده می‌شود، «زمان گردش» نامیده می‌شود و «فاصله زمانی بین یک دوره گردش کل ارزش سرمایه و دوره بعدی، تناوب در فرآیند حیات سرمایه یا اگر دوست دارید، زمان تجدید، تکرار، ارزش‌افزایی یا تولید یک و همان ارزش سرمایه» را اندازه‌گیری می‌کند. [۱۰] در نهایت، پس از ارانه گردش سرمایه‌های منفرد، مارکس به ارانه «گردش کل سرمایه پیشرفته. چرخه‌های گردش» می‌رسد، [۱۱] که او در استدلال کلی از آن استفاده می‌کند تا بر عناصری که در جهت عدم تعادل عمل می‌کنند، تأکید کند.

مارکس در طرح‌های بازتولید خود، فرض زمان گردش یکسان یک ساله را برای همه سرمایه‌ها در همه شاخه‌های تولید در نظر می‌گیرد. اما در حالی که برای نظریه غالب، همگام‌سازی همه حرکات، یک مشاهده روش‌شناختی قطعی را نشان می‌دهد، برای مارکس صرفاً یک فرض اولیه و ساده‌کننده، اولین گام در فرآیند نزدیک شدن به واقعیت است. او بعداً این واقعیت را تصدیق می‌کند که در واقعیت «زمان‌های گردش سرمایه‌ها بسته به حوزه سرمایه‌گذاری متفاوت است»، و این تغییر در زمان گردش به شرایط طبیعی و فنی تولید هر نوع کالا (محصولات طبیعی، چرم و غیره) بستگی دارد. [۱۲] علاوه بر این شرایط که محصول فرآیند تولید هستند و «گردش سرمایه‌های مختلف سرمایه‌گذاری شده در شاخه‌های مختلف صنعت را متمایز می‌کنند»، باید مواردی را اضافه کنیم که

محصول شرایط در حوزه گردش هستند (به عنوان مثال، وسایل حمل و نقل و ارتباطات بهبود یافته که به کاهش زمان سفر کالاها کمک می‌کنند). [۱۳] واضح است که همه این تغییرات در کل زمان‌های گردش سرمایه باید باعث ایجاد عدم تعادل در سیستم شود، به خصوص اگر به یاد داشته باشیم که تعادل اولیه در معادلات مربوط به طرح‌های بازتولید تنها تحت فرض زمان گردش سرمایه برابر برای همه سرمایه‌ها برقرار بود.

و علاوه بر این منابع عدم تعادل، که از تغییرات در کل زمان گردش سرمایه‌ها در شاخه‌های مختلف تولید ناشی می‌شوند، عوامل متمایزکننده دیگری نیز در هر شاخه تولید، به دلیل زمان‌های گردش متفاوت برای بخش‌های ثابت و در گردش سرمایه، پدیدار می‌شوند. در مورد سرمایه در گردش، مارکس رابطه زمانی بین دوره کاری و دوره گردش را تحلیل می‌کند، زیرا اندازه سرمایه در گردش که در هر یک از این دوره‌ها فعالیت می‌کند، توسط مدت زمان مربوط به آنها تعیین می‌شود. از بین سه حالت ممکن - که دوره کاری برابر، طولانی‌تر یا کوتاه‌تر از دوره گردش باشد [۱۴] - تنها یکی از آنها انتقال بدون اختلال سرمایه در حال کار در دوره کاری به مرحله گردش را امکان‌پذیر می‌سازد، یعنی حالت اول، «جایی که دوره کاری و زمان گردش هر کدام نصف مساوی دوره گردش را تشکیل می‌دهند». [۱۵] همین امر در مورد زمانی که هر یک از دوره‌ها در واقع برابر نباشند، اما دوره «مضربی دقیق» از دوره کاری باشد، صدق می‌کند: به عنوان مثال، جایی که دوره کاری سه هفته و دوره گردش شش، نه یا دوازده هفته باشد. [۱۶] روند گردش مالی فقط تحت این «شرایط استثنایی» که در واقع فقط به طور تصادفی اتفاق می‌افتند، «به طور عادی» پیش می‌رود.

در تمام موارد دیگر، یعنی برای اکثریت سرمایه در گردش اجتماعی، در طول چرخه گردش یک ساله یا بیشتر از یک ساله، تغییری در «روند عادی» رخ

می‌دهد. این تغییر به شکل «رهاسازی» یا «مهار» سرمایه در گردش پیشرفته [۱۷] رخ می‌دهد و مبنای عینی و انگیزه ذهنی را برای انبساط یا انقباض خود مقیاس معین تولید، به جای گذار «عادی» اولیه فرض شده از دوره کاری به دوره گردش، در یک مقیاس تولید بدون تغییر، ایجاد می‌کند. این انگیزه‌ها از بیرون نمی‌آیند، بلکه درون‌زا هستند، «از طریق مکانیسم محض حرکت گردش»، یعنی از تفاوت‌های زمانی بین دوره کاری و دوره گردش. [۱۸] انبساط و انقباض اعتبار، به جای اینکه علت اصلی تغییرات در مقیاس تولید باشند (آنطور که نظریه‌پردازان پولی فرض می‌کنند)، متغیرهای وابسته‌ای هستند که توسط مکانیسم گردش سرمایه اداره می‌شوند. [۱۹]

به همین ترتیب، عامل زمان (دوام ابزار تولید) مبنای تمایز بین سرمایه ثابت و در گردش را تشکیل می‌دهد. ابزار کار به کار گرفته شده در فرآیند تولید فقط «تا حدی که دوره استفاده از آنها از دوره گردش سرمایه در گردش بیشتر باشد» سرمایه ثابت را تشکیل می‌دهند، [۲۰] یعنی تا حدی که «گردش بخش ثابت سرمایه همچنین شامل زمان گردش تعدادی از گردش‌های بخش در گردش سرمایه نیز می‌شود». [۲۱]

این تفاوت در طول عمر هر نوع سرمایه، تغییری در جایگزینی هر نوع از وسایل کار ایجاد می‌کند، تا جایی که ما صرفاً به جنبه ارزشی (به عنوان جایگزینی پول) نگاه نمی‌کنیم، بلکه همزمان به این فرآیند به عنوان جایگزینی در جنس نیز توجه می‌کنیم. در حالی که نیروی کار و آن دسته از وسایل تولیدی که نمایانگر سرمایه سیال (مواد اولیه) هستند، در مدت زمان کوتاهی مصرف می‌شوند و بنابراین باید دائماً تجدید شوند، جایگزینی سرمایه ثابت در جنس به طور مداوم اتفاق نمی‌افتد، بلکه به صورت دوره‌ای انجام می‌شود. [۲۲] مارکس از این تفاوت در دوره‌های زمانی لازم برای جایگزینی هر دو نوع سرمایه به

شکل پول و جنس، به عنوان یکی از عناصر ("مبنای مادی") برای توضیح خود در مورد تناوب بحران‌ها استفاده می‌کند. [۲۳]

مادامی که فرآیند بازتولید و مسئله تعادل منحصرراً از نظر ارزش در نظر گرفته شوند، مسئله مورد بررسی در اینجا به سادگی مطرح نخواهد شد، زیرا تمایز در طول عمر سرمایه ثابت و سیال به شکل طبیعی آنها مربوط می‌شود، نه به ارزش آنها. اگر به طرح مارکس برای بازتولید ساده صرفاً از دیدگاه ارزش نگاه کنیم و تجدید سالانه همه اجزای سرمایه را در نظر بگیریم، همگام‌سازی حاصل از حرکات در این طرح، تفاوت خاص بین سرمایه ثابت و در گردش را از بین می‌برد [۲۴] و از این رو کل مسئله مرتبط با زمان‌های جایگزینی متغیر را از بین می‌برد. دلیل این امر آن است که در این طرح، هم سرمایه ثابت و هم سرمایه در گردش، به عنوان ارزش، سالانه تجدید می‌شوند. مشکل ابتدا زمانی مطرح می‌شود که از جنبه ارزش مصرفی به این طرح نگاه شود: در این مرحله تفاوت در طول عمر هر نوع سرمایه آشکار می‌شود و از این رو مسئله تاریخ‌های مختلف برای جایگزینی آنها نیز مطرح می‌شود. (همگام‌سازی فرضی اولیه تاریخ‌های جایگزینی تنها یک تقریب اولیه بود که با واقعیت مطابقت ندارد). در حالی که مواد اولیه باید سالانه تجدید شوند، سرمایه ثابت (به عنوان مثال، ۲۰۰۰ واحد در بخش دوم طرح (که کالاهای مصرفی تولید می‌کند) "در تمام مدت کارکرد خود تجدید نمی‌شود" زیرا عمر آن به چندین سال می‌رسد. [۲۵] در نتیجه، برای چندین سال نمی‌توان از بخش اول، که سرمایه ثابت تولید می‌کند، فروش به بخش دوم داشت. با این حال، از آنجایی که ظرفیت تولیدی سالانه بخش اول در ۲۰۰۰ واحد باقی می‌ماند، تولید بیش از حد باید در آنجا رخ دهد. "با وجود تولید در مقیاسی ثابت، یک بحران - بحران تولید بیش از حد - وجود

خواهد داشت". [۲۶] بنابراین، تولید "عادی" تنها در صورتی می‌تواند در بخش اول اتفاق بیفتد که (با وجود فرض تولید ساده در بخش اول) بخش دوم طی چند سال گسترش یابد، [۲۷] و بدین ترتیب هر سال یک بازار جدید و اضافی برای بخش اول ایجاد شود (اصل شتاب‌دهنده). [۲۸] با این حال، این غیرممکن است، زیرا رشد سریع‌تر بخش دوم، بر اساس یک فناوری معین، افزایش غیرممکن در جمعیت شاغل را پیش‌فرض می‌گیرد. بخش دوم باید در سال دوم دو برابر و در سال سوم سه برابر شود؛ بنابراین، رشد جمعیت شاغل در آنجا باید در سال دوم تولید مثل ۱۰۰٪، در سال سوم ۵۰٪ و در سال چهارم ۳۵٪ افزایش یابد!

علاوه بر دلایلی که برای فقدان تعادل ذکر کردیم، یک دلیل بسیار اساسی‌تر و عمومی‌تر وجود دارد که محصول ساختار شیوه تولید سرمایه‌داری و تنش‌هایی است که در ویژگی دوگانه این شیوه تولید ریشه دارند.

هر دو نظریه پیش و پس از مارکسیسم، شرایط «تعادل» را به بازارهای فرعی محدود می‌کنند [۲۹] و سپس آنها را صرفاً بر حسب ارزش بیان می‌کنند. رابطه بین کمیت‌ها و ارزش‌ها تنها از منظر چگونگی تأثیر تغییرات کمیت بر ارزش‌های نهایی تحلیل می‌شود. با توجه به چنین فرضیاتی، همیشه می‌توان به یک «تعادل» دست یافت. [۳۰] در مقابل، مارکس نشان داد که مسئله، تعادل در بازارهای فرعی (بازار پول، بازار کار، بازار کالا برای وسایل تولید یا مصرف) یا تعادل در «فرآیند تولید» یا «فرآیند گردش» نیست. بلکه، از آنجا که مارکس فرآیند تولید سرمایه‌داری را به عنوان «فرآیندی در مدار» سرمایه در تمام مراحل مختلف آن درک می‌کرد، بر این ایده تأکید کرد که تعادل باید به عنوان تعادلی در چارچوب کلی تمام این مراحل دیده و درک شود. با شروع از این منظر، او ابتدا وضعیت تعادل را برای «فرآیند به عنوان یک کل» به دقت تعریف کرد و شرایطی را که امکان ظهور آن را فراهم می‌کرد، تجزیه و تحلیل کرد. اما در عین حال نشان داد که این شرایط را نمی‌توان در شیوه تولید سرمایه‌داری تحقق بخشید. با

این حال، این نشان می‌دهد که در نظر مارکس، «روند عادی» «وضعیت تعادل» به معنای یک فرآیند «متوسط»، «معمول» یا «پریسامدترین» نیست، بلکه یک روند خیالی و دست‌نخورده بازتولید (تحت شرایط ساختگی) است که هرگز در واقعیت اتفاق نمی‌افتد و صرفاً به عنوان یک ابزار روش‌شناختی برای تحلیل عمل می‌کند. به عنوان یک فرآیند اجتماعی کامل، مسئله بازتولید باید در ماهیت دوگانه آن بررسی شود: یعنی «این فرآیند بازتولید باید از دیدگاه جایگزینی ارزش و همچنین جوهر اجزای تشکیل‌دهنده منفرد C' مورد مطالعه قرار گیرد.» [۳۱] در نتیجه، تعادل تنها زمانی قابل تحقق خواهد بود که هر دو مجموعه شرایط - آنهایی که مربوط به ارزش هستند و آنهایی که مربوط به استفاده هستند - به طور همزمان برآورده شوند.

مقایسه این دو مجموعه - «اجزای تشکیل‌دهنده ارزش محصول اجتماعی با اجزای مادی آن» [۳۲] - فرمول‌بندی خاص مارکس از بحران و راه‌حل آن را به دست می‌دهد. در مدار C...C' «شرایط بازتولید اجتماعی دقیقاً از این واقعیت قابل تشخیص است که باید نشان داده شود که بر سر هر بخش از ارزش این کل محصول، C'، چه می‌آید.» [۳۳] این بدان معناست که نه تنها باید تمام کالاهای تولید شده از نظر ارزش، بدون هیچ باقیمانده‌ای، در بازار فروخته شوند، بلکه آنچه متعاقباً برای ارزش‌های مصرفی، یعنی توده مادی چیزهایی که خریداری شده‌اند، اتفاق می‌افتد نیز باید بررسی شود: تا ببینیم آیا آنها در واقع می‌توانند به طور کامل در فرآیند تولید (تعادل در تولید)، [۳۴] از جمله مصرف فردی، مورد استفاده قرار گیرند یا خیر. بنابراین، مسئله، «تبدیل مجدد بخشی از ارزش محصول به سرمایه و انتقال بخش دیگر به مصرف فردی» است؛ ... و این حرکت نه تنها جایگزینی ارزش، بلکه جایگزینی مادی نیز هست و بنابراین به همان اندازه که با ارزش مصرفی و شکل مادی اجزای ارزش کل محصول

اجتماعی مرتبط است، با نسبت‌های نسبی اجزای ارزش کل محصول اجتماعی نیز مرتبط است. [۳۵]

آنچه گفته شد، تا همین جا کافی است تا نشان دهد موضعی که اغلب در ادبیات اقتصادی مطرح می‌شود مبنی بر اینکه مارکس ارزش‌های مصرفی را «خارج از حوزه بررسی اقتصاد سیاسی» می‌داندست، مبتنی بر یک سوءتفاهم است. مارکس در واقع بیان می‌کند که «ارزش مصرفی به عنوان ارزش مصرفی» خارج از محدوده اقتصاد سیاسی است، یعنی ارزش مصرفی به عنوان مطلوبیت ذهنی. [۳۶] او در مقابل این ارزش مصرفی، «به عنوان شکل مادی» را قرار می‌دهد که یک مطلوبیت ذهنی نیست، بلکه یک چیز عینی با یک شکل مشخص و از نظر اقتصادی مهم است، [۳۷] با یک شکل طبیعی که یا در بازار مبادله می‌شود یا در فرآیند کار به عنوان وسیله تولید عمل می‌کند. در نتیجه، مارکس از «ارزش مصرفی یا شیء مورد استفاده»، از ارزش مصرفی یا «شکل مادی»، از ارزش‌های مصرفی «و جسم فیزیکی کالا»، از «عینیت حسی شکل فیزیکی کالا» و از «کمیت وسایل تولید» - به عنوان چیزی متمایز از خود ارزش‌ها - صحبت می‌کند. [۳۸] ارزش‌های مصرفی که به این شکل تعریف می‌شوند، در سیستم مارکس از اهمیت حیاتی برخوردارند. [۳۹]

تأثیر نظریه غالب به این معنی بوده است که ادبیات مارکسیستی نیز به مسئله تعادل - تا جایی که شرایط آن در «جدول اقتصادی» مارکس مشخص شده است - منحصرأ بر حسب ارزش پرداخته است. (کائوتسکی، هیلفردینگ، باوئر، لوکزامبورگ و بوخارین). اگر قرار باشد تمام مقادیر ارزش عرضه شده و مورد تقاضا بدون هیچ باقیمانده‌ای مبادله شوند، باید نسبت‌های کمی خاصی از ارزش در هر یک از بخش‌های طرح‌های بازتولید مارکس وجود داشته باشد. تحلیل جنبه

مادی فرآیند کار، به این تز واحد تقلیل یافت که در فرآیند بازتولید، بخش اول باید وسایل تولید و بخش دوم وسایل مصرف را تولید کند.

با این حال، برداشت مارکس اساساً با موارد فوق متفاوت است. او نشان می‌دهد که علاوه بر نسبت‌های ارزشی، باید نسبت‌های فنی مشخصی بین حجم کار و حجم ابزار تولید (ماشین‌آلات، مواد اولیه، ساختمان‌ها) در تمام بخش‌ها و زیربخش‌های طرح‌های بازتولید وجود داشته باشد؛ این امر به ویژگی خاص حوزه تولید مورد بررسی بستگی دارد. در کنترل فرآیند کار فنی، مقدار ارزش نشان داده شده در ارزش‌های مصرفی کاملاً بی‌اهمیت است. [۴۰] تناسب فنی عوامل تولید مستقیماً در کارخانه توسط مدیریت فنی تنظیم می‌شود. با این حال، تا آنجا که به رابطه متقابل شاخه‌های مختلف تولید در جامعه مربوط می‌شود، این تناسب شرط اساسی برای روند بدون اختلال فرآیند تولید است، زیرا تقسیم اجتماعی کار، مراحل مختلف قبلی و بعدی فرآیند کار را به صورت عمودی به یکدیگر وابسته می‌کند، به عنوان "اعضای کل کار". علیرغم هرگونه استقلال شخصی ظاهری، تولیدکنندگان به زودی متوجه می‌شوند که "استقلال افراد از یکدیگر، مکمل و همتای سیستم وابستگی مادی همه جانبه است". [۴۱] اشتغال کامل همه عوامل تولیدی در فرآیند فنی کار، بدون وجود ظرفیت بلااستفاده و کمبود مواد اولیه، ماشین‌آلات یا نیروی کار، تنها با چنین مفصل‌بندی فنی و هماهنگی کمی مکمل شاخه‌های مختلف صنعت امکان‌پذیر است.

خلاصه اینکه، شرط تعادل سیستم تولید سرمایه‌داری به طور کلی، شامل تناسب دوگانه عناصر اساسی آن است. در حالی که تمام آنچه برای عرضه کامل (محصول) در بازار مورد نیاز است، تناسب ارزشی در قلمرو هر شاخه تولیدی است، فرآیند کار فنی نیاز به تناسب کمی هم بین شاخه‌های تولید و هم بین عوامل

تولید در هر شاخه دارد که توسط وضعیت فناوری تعیین می‌شود. این تناسب‌های فنی در شیوه تولید سرمایه‌داری از همان ابتدا به اندازه تناسب‌های ارزشی داده شده نیستند، زیرا «مفصل‌بندی کمی ارگانیسم تولیدی جامعه تصادفی و خودجوش است». [۴۲] اما آیا اصلاً شانس برای تحقق این تناسب دوگانه وجود دارد؟ این سوال در قلب درک مارکس از مسئله تعادل در «فرآیند به طور کلی»، که وحدت فرآیند کار فنی و فرآیند گردش مبتنی بر ارزش است، قرار دارد. جایی که این رویکرد با دیدگاه غالب متفاوت است، می‌توان آن را به وضوح در مثال بازتولید ساده مشاهده کرد.

«فرض این است که یک سرمایه اجتماعی با مقدار معین، امسال همان مقدار ارزش کالایی را تولید می‌کند که سال گذشته تولید کرده بود و همان مقدار تقاضا را تأمین می‌کند» (یعنی همان مقدار ارزش مصرفی را تأمین می‌کند). آیا در مورد، مثلاً برداشت بد که مقدار پنبه را به نصف کاهش می‌دهد، اگرچه همان ارزش پنبه قبلی را دو برابر می‌کند، تعادلی در بازتولید وجود دارد؟ به طور خلاصه، «اگر ارزش ثابت بماند، اگرچه مقدار ارزش مصرفی ممکن است کاهش یابد»؟ [۴۳] از نظر ارزش، همچنان «تعادل مبادله» در طرح بازتولید ساده وجود خواهد داشت. در مقابل، این طرح لزوماً از دیدگاه فرآیند فنی کار، اختلالات بزرگی را نشان می‌دهد: نیمی از دوک‌ها و دستگاه‌های بافندگی باید به دلیل کمبود پنبه تعطیل شوند، یعنی مقیاس فنی نصف می‌شود. بازتولید نمی‌تواند در همان مقیاس انجام شود. [۴۴] این مثال نشان می‌دهد که نگاه صرف به ارزش، آنطور که نظریه غالب انجام می‌دهد، چه چیزی را رضایت‌بخش نمی‌داند. نظریه غالب فرض می‌کند که شرایط تعادل که در معادلات ارزش بیان می‌شوند، همیشه می‌توانند محقق شوند. اگرچه آنها می‌دانند که سرمایه‌هایی که در یک شاخه از صنعت بی‌حرکت شده‌اند، تنها می‌توانند به سختی به شاخه‌های دیگر منتقل شوند، با این وجود چنین مواردی را به عنوان «اصطکاک‌هایی» در نظر می‌گیرند که

صرفاً مانع تحقق تعادل ارزشی برای دوره‌های کوتاه‌مدت می‌شوند. در مقابل، این نظریه «تعديل» را برای دوره‌های طولانی‌تر بسیار ممکن می‌داند، زیرا سوال در اینجا نه انتقال سرمایه‌های قدیمی از قبل بی‌حرکت، بلکه سرمایه‌گذاری سرمایه جدید است؛ یعنی «فرآیندهای تعديل» در تولید، که امکان برقراری مجدد نسبت‌های صحیح ارزش در هر دو طرف معادلات مبادله را فراهم می‌کند. در مقابل، مارکس نشان می‌دهد که تعادل ارزشی، که توسط همه نظریه‌های ایستا ادعا می‌شود و قرار است اقتصاد به سمت آن گرایش داشته باشد، تنها می‌تواند به صورت تصادفی یا استثنایی برقرار شود. زیرا فرآیند فنی کار، مقاومت‌ها و انسدادهایی از نوع عینی و پایدار ایجاد می‌کند که در اصل، مانع ایجاد چنین تعادلی می‌شود. حتی اگر از دیدگاه صرفاً فیزیکی، آزادی کامل و تحرک آزاد سرمایه وجود داشته باشد و انتقال‌های لازم برای ایجاد تعادل، همانطور که در معادلات ارزش بیان شده است، انجام شود، تعادل کل سیستم به دلیل عدم تطابق اصولی نسبت‌های ارزشی و نسبت‌های کمی و فنی، قابل دستیابی نخواهد بود. ممکن است یک تعادل موقت و خاص، مثلاً تعادل ارزشی در بازار (برای محصولات) رخ دهد؛ اما در آن صورت معلوم می‌شود که تعادلی در تولید وجود ندارد و عناصر مختلف تولید نمی‌توانند کاربردی پیدا کنند یا برعکس، اگرچه ممکن است تعادلی در تولید وجود داشته باشد، اما هیچ تعادل ارزشی در بازار وجود نخواهد داشت. آنچه از این امر نتیجه می‌شود این است که با توجه به یک نسبت کمی و فنی خاص، که محصول ضروری مقیاس تولید است و به اندازه سرمایه ثابت بستگی دارد، [۴۵] یک نسبت ارزشی وجود دارد که نتیجه‌ی این نسبت فنی است؛ این نسبت نمی‌تواند طبق اراده‌ی آزاد سرمایه‌دار تغییر کند تا شرایط تنوریک مفروض برای تعادل ارزشی را برآورده کند. به طور خلاصه، نسبت ارزشی کمتر کشسان است زیرا به نسبت فنی وابسته است. با توجه به این

شرایط، ناهماهنگی هر دو مجموعه از نسبت‌ها، و از این رو گرایش به سمت عدم تعادل کل سیستم اجتناب‌ناپذیر است. بر اساس تولید سرمایه‌داری، تعادل - "روند عادی" - صرفاً انتزاع خود ما، یک افسانه‌ی مفهومی، مشتقی از یک "درک واقعی" است که نقطه‌ی مقابل انتزاع ما، یعنی عدم تعادل مداوم، است. "در اقتصاد سیاسی، قانون توسط متضاد آن تعیین می‌شود: فقدان قوانین. قانون واقعی اقتصاد سیاسی، شانس است." [۴۶]

مارکس نه تنها عملکرد تنظیمی مکانیسم قیمت را که باعث ایجاد تمایل به تعادل عرضه و تقاضا می‌شود، انکار می‌کند، بلکه نشان می‌دهد که هنگامی که این مکانیسم به حالت عدم تعادل می‌رسد، [۴۷] دائماً نیروهایی تولید می‌کند که آن را تشدید می‌کنند. به دلیل این واقعیت که بیش از حد تولید شده است، انگیزه‌ای برای تولید بیشتر وجود دارد! از زمان آدام اسمیت، مکتب غالب تنها توانسته است نظریه تنظیم حجم تولید با تقاضا را با استفاده از رقابت مطرح کند، زیرا آنها رقابت را به عنوان چیزی داده شده، به عنوان نوعی "ویژگی پنهان" فرض می‌کردند، بدون اینکه ریشه‌های آن را تحلیل کنند. رقابت نقش توضیح کل فقدان مفاهیم اقتصاددانان را بر عهده می‌گیرد، در حالی که برعکس، اقتصاددانان باید رقابت را توضیح می‌دادند. [۴۸]

برخلاف دیدگاه غالب، مارکس نشان داد که هیچ مکانیسمی برای برابری، به معنای تنظیم تولید با تقاضا، وجود ندارد. از نظر مارکس، جهت‌گیری به مصرف، یعنی تنظیم تولید با تقاضا، از ویژگی‌های دوران جوانی سرمایه‌داری، دوره قبل از ورود صنعت بزرگ مدرن بود، زمانی که هنوز سرمایه ثابت بزرگی وجود نداشت. [۴۹] در عصر حاضر، جایی که سرمایه ثابت سهم غالب و رو به رشدی از کل سرمایه را تشکیل می‌دهد، نمی‌توان از چنین «تنظیمی» از تولید با تقاضا صحبت کرد: صنعتگر «فرمان بازار» را برای کاهش تولید، که ظاهراً در کاهش قیمت‌ها بیان می‌شود، نادیده می‌گیرد. در واقع،

ویژگی اقتصاد سرمایه‌داری بسیار توسعه‌یافته این است که به سمت تولید هدایت می‌شود نه مصرف، یعنی تولید مقدم بر تقاضا است، که به دلایلی که قبلاً به آن پرداخته شد، منجر به گرایش ذاتی به تولید بیش از حد دوره‌ای سرمایه «ثابت» بادوام می‌شود که هیچ کاربرد سودآوری برای آن نمی‌توان یافت. [۵۰] اما از آنجا که در حوزه تولید سرمایه ثابت، گرایش به تولید بیش از حد وجود دارد، لزوماً نوعی رقابت ایجاد می‌شود که برای برابری عرضه و تقاضا عمل نمی‌کند. جایی که تولید بیش از حد به معنای عدم وجود فضای زندگی (بازار) برای همه شرکت‌ها است، هر شرکت منفرد ضروری می‌بیند که خود را به قیمت ضرر همه شرکت‌های دیگر از فروپاشی نجات دهد. به جای محدود کردن تولید در هنگام کاهش قیمت‌ها و سود، هر شرکتی که به ابزارهای لازم دسترسی دارد، با معرفی تکنیک‌های بهبود یافته و ارزان‌تر و با گسترش مقیاس تولید، به دنبال تولید ارزان‌تر از رقبای خود و با سود است. از این رو، تولید بیش از حد مداوم سرمایه ثابت، نیرویی دائمی برای انقلابی کردن مداوم تکنیک‌های تولید و از این طریق برای انقلاب‌های مداوم در ارزش است که از ویژگی‌های بارز شیوه تولید سرمایه‌داری است. [۵۱] و اگرچه پیشرفت‌های مداوم در تکنیک‌ها و گسترش مقیاس تولید، تولید بیش از حد عمومی را تشدید می‌کند، با این وجود، سرمایه‌دار منفرد سودآوری و بازارها را برای کارخانه مرفقی خود تضمین کرده است. [۵۲]

بنابراین، فشار تولید بیش از حد اولیه، به گسترش دگرگونی کل ساختار مکانیسم سرمایه‌داری در سراسر جامعه کمک می‌کند: در یک قطب، پیروزی فناوری جدید و بالاتر و در عین حال، مقیاس بزرگ‌تر کارخانه‌های منفرد؛ سود اضافی که از این طریق به دست می‌آید، تازه‌واردان را جذب می‌کند، حرکت عمومی‌تر می‌شود و "رونق" رخ می‌دهد. اما این مانع از آن نمی‌شود که در قطب دیگر جامعه، به دلیل کاهش قیمت‌ها و تولید بیش از حد، به همراه فشار برای

خروج کامل از رقابت، تهدید فزاینده‌ای به طور همزمان برای همه کارخانه‌های دارای تکنیک‌های عقب‌مانده ایجاد شود، دقیقاً در نتیجه گسترش تکنیک‌های بهبود یافته و انقلاب‌های مرتبط با ارزش (کاهش "زمان کار لازم اجتماعی"). با این حال، از آنجایی که مقیاس آن چند کارخانه بزرگ جدید از ظرفیت تولیدی بسیاری از کارخانه‌های کوچک که شکست می‌خورند، فراتر می‌رود، نتیجه نهایی این حرکت، رشد در مقیاس کلی تولید در جامعه است. این حرکت به طور مکرر اتفاق می‌افتد، زیرا کارخانه‌های جدید با مدرن‌ترین تکنیک‌ها به زودی موقعیت ممتاز خود را به دلیل کاربرد عمومی نوآوری‌های فنی از دست می‌دهند، به این معنی که کل بازی باید به طور مداوم از نو شروع شود.

تحت فشار تولید بیش از حد که به صورت دوره‌ای اتفاق می‌افتد، انگیزه برای انقلابی کردن مداوم تکنیک‌ها و از این رو «انقلاب‌های دوره‌ای در ارزش» تقویت می‌شود. سرمایه‌داری که دیروز می‌توانست با معرفی فرآیندهای جدید سود مازاد کسب کند، امروز توسط تازه‌واردانی با تکنیک‌های حتی بهتر تهدید می‌شود و باید به سطح متوسط سود راضی باشد: فردا ممکن است حتی هزینه‌های خود را پوشش ندهد یا حتی ضرر کند و مجبور به خروج از بازار شود. [۵۳] این یک جستجوی دائمی برای سود اضافی است، تلاشی مداوم برای تأمین یک جزیره ممتاز، هرچند موقت، از سود مازاد برای کارخانه خود سرمایه‌دار منفرد از طریق انقلابی کردن تکنیک‌ها. «حرکت واقعی» که ما توصیف کردیم نشان می‌دهد که نمی‌توان از «تنظیم» تولید با تقاضا صحبت کرد؛ بلکه تولید دائماً از تقاضا جلوتر می‌رود و عملکرد «تنظیمی» مکانیسم قیمت در واقع عمل نمی‌کند. دوره‌های کاهش قیمت‌ها، نه تنها منجر به کاهش تولید نشدند، بلکه در گذشته و امروز نیز دوره‌های پیشرفت فنی استثنایی و گسترش تولید بوده‌اند. در مواجهه با این شکست آشکار در ساخت سازوکار اقتصادی غالب، حتی نظریه حاکم نیز شروع به کشف این موضوع می‌کند که به جای گرایش ادعایی به سمت تعادل، یک

«سیالیت دائمی» از تغییر، گرایشی به سمت عدم تعادل، وجود دارد؛ [۵۴] که به جای عملکرد تنظیمی سازوکار قیمت، که عرضه و تقاضا را برابر می‌کند، موقعیت‌هایی می‌توانند ایجاد شوند که «به محض از بین رفتن، تعادل برای همیشه از بین می‌رود». [۵۵]

یک نظریه حرکت پویا نه تنها باید «عوامل» پویای منفرد را مشخص کند، بلکه حرکت نامتعادل سیستم به عنوان یک کل و علل آن را نیز روشن کند؛ و فراتر از آن باید پیامدهای حرکت پویا را برای کل سیستم نشان دهد. مارکس در یک نظریه مستقل، سعی کرد نه تنها مسیر چرخه اقتصادی، بلکه تغییرات ساختاری در کل سیستم را که محصول آن بودند، نیز به تصویر بکشد. تنها با انجام این کار می‌توانست جهتی را که سیستم به عنوان یک کل در پیش گرفته بود، یعنی «گرایش‌های توسعه‌ای» آن را نشان دهد. این امر با این واقعیت که در سطح خاصی از توسعه، جهت فرآیندی که شرح داده شد، با مانعی روبرو می‌شود و به پایان می‌رسد، در تضاد نیست. اگر نشان داده شود که این مانع در برابر پویایی سرمایه‌داری ناشی از شرایط اساسی سیستم - «خصیلت دوگانه کار» - است و از آن مشتق می‌شود، اعتبار این نظریه زیر سوال نمی‌رود. [۵۶]

ما دیده‌ایم که چگونه توسعه شیوه تولید سرمایه‌داری با گرایش به رشد حداقل اندازه کارخانه‌ها و از این رو همچنین رشد سرمایه‌هایی که برای اداره یک کسب و کار در شرایط «عادی» مورد نیاز هستند، همراه است. [۵۷] از این امر نتیجه می‌شود که در یک مقیاس معین تولید، اندازه کارخانه به اراده آزاد تاجر بستگی ندارد. «درجه واقعی توسعه نیروهای مولده او را مجبور به تولید در چنین و چنان مقیاسی می‌کند». [۵۸] بنابراین، این چیزی است که از نظر فنی داده شده است. بدیهی است که این امر، هماهنگی بین نسبت‌های فنی و نسبت‌های

ارزش لازم را دشوارتر می‌کند. در جریان توسعه سرمایه‌داری، گرایش به رشد ترکیب ارگاتیک سرمایه خود را نشان می‌دهد. بخش بزرگتری از یک سرمایه معین به وسایل تولید (MP) و بخش کوچکتری به نیروی کار (LP) تبدیل می‌شود. [۵۹] از جنبه ارزش، رابطه $c:v$ در واقع رشد می‌کند؛ با این وجود، به دلیل پیشرفت فنی (ارزان شدن ابزار تولید، از نظر ارزش) این رابطه کندتر از افزایش کمی نسبت MP به LP رشد می‌کند. واضح است که تفاوت بین ارزش و نرخ‌های کمی رشد سرمایه، تطابق ارزش و نسبت‌های فیزیکی را دشوارتر می‌کند.

علاوه بر این، تحلیل فرآیند فنی کار، قانون توسعه ناموزون شاخه‌های منفرد تولید را به دست می‌دهد. [۶۰] در واقع، مثال عدم تناسب در توسعه به بهترین وجه تمایز بین دیدگاه مارکس و نظریه غالب را نشان می‌دهد. نظریه غالب، توسعه ناموزون را به شکل انباشت سرمایه در شاخه‌های مختلف صنعت با ارزش‌های متفاوت، مثلاً ۲۰٪ در یک، ۳۵٪ در دیگری و غیره، در نظر می‌گیرد که از آن عدم تناسب‌های ارزشی باعث ایجاد اختلالات می‌شود. به گفته مارکس، این می‌تواند اتفاق بیفتد، اما لزوماً نباید رخ دهد؛ و به جوهره واقعی مسئله نمی‌پردازد. حتی اگر انباشت به طور مساوی، از نظر ارزش، در همه حوزه‌ها، مثلاً به میزان ۱٪، رخ داده باشد، اگر گسترش از نظر مادی در همه شاخه‌های تولید یکسان نباشد، لزوماً اختلالاتی ایجاد می‌شود. دلیل این امر آن است که با رشد درصد یکسان سرمایه (مثلاً ۱٪) در همه شاخه‌ها، گسترش مادی در شاخه‌های مختلف می‌تواند از نظر اندازه متفاوت باشد و به عنوان مثال می‌تواند در یک حوزه ۵٪ و در حوزه دیگر ۲۰٪ باشد. این امر با ویژگی‌های فنی خاص هر حوزه تعیین می‌شود، و از نظر مارکس، همین ویژگی‌ها هستند که زیربنای گام‌های بلند در توسعه فنی را تشکیل می‌دهند. [۶۱]

مرتبط با قانون فوق، اما نه کاملاً یکسان، تضاد بین انباشت ارزش - به طور انتزاعی - ممکن و پایدار، و واقعیت واقعی گسترش مادی ناپیوسته و ناموزون است. ادبیات عامیانه مارکسیستی بسیار علاقه دارد که به انباشت صرفاً از نظر ارزش نگاه کند و فرض کند که هر مقدار دلخواهی از ارزش را می‌توان انباشت کرد (برای مثال، به لورا مراجعه کنید)؛ اینکه ۵۰٪ از ارزش اضافی توسط سرمایه‌دار مصرف می‌شود و ۵۰٪ دیگر هر ساله به طور پیوسته انباشته می‌شود. اینکه آیا نیمی از ارزش اضافی انباشته شده به اندازه کافی بزرگ است تا مقادیر ابزار تولید مورد نیاز برای گسترش تولید را خریداری کند، مورد سوال قرار نگرفت. در پشت این دیدگاه، این فرض نهفته است که هر افزایش کوچکی در سود می‌تواند با رشدی به همان اندازه کوچک در دستگاه فنی تولید - یعنی فرض تقسیم‌پذیری بی‌نهایت کالاها - مطابقت داشته باشد. در مقابل، مارکس تأکید می‌کند که چنین رابطه موازی بین انباشت ارزش و انباشت مادی وجود ندارد زیرا هر دلار به دست آمده نمی‌تواند انباشته شود، یعنی به عناصر مادی تولید تبدیل شود. برای گسترش مقیاس تولید، معمولاً به حداقل مقدار مشخصی سرمایه نیاز است که نمایانگر مجموعه‌ای کامل از ماشین‌آلات مرتبط با فناوری است که یک واحد را تشکیل می‌دهند (مثلاً در صنعت نساجی). [۶۲] بنابراین، گسترش فقط می‌تواند با این واحد یا مضربی از آن رخ دهد. [۶۳] چنین روابط مادی - و از این رو روابط ارزشی که آنها بر آن دلالت دارند - در نتیجه حداقل اندازه سرمایه پولی مورد نیاز برای گسترش را تعیین می‌کنند و از صنعتی به صنعت دیگر متفاوت هستند. [۶۴] به طور خلاصه، از نظر مارکس، «نسبت‌هایی که گسترش فرایند تولید ممکن است به خود بگیرد، دلخواه نیستند، بلکه توسط فناوری تجویز می‌شوند». به عنوان مثال، در حالی که کل ارزش اضافی (یا بخشی از آن) ممکن است برای گسترش تولید در یک شاخه کافی باشد و به این ترتیب به کار

گرفته شود، در شاخه دیگری ممکن است ارزش اضافی برای چندین سال ذخیره شود تا به حداقل اندازه مورد نیاز برای «انباشت واقعی» برسد. [۶۵] در نتیجه، در حالی که یک شاخه تولید ممکن است بتواند هر سال رشد کند، گسترش در شاخه‌های دیگر فقط می‌تواند در فواصل چند ساله اتفاق بیفتد.

ناهماهنگی جنبه ارزشی و جنبه مادی فرآیند بازتولید که از جنبه تولید به آن پرداخته‌ایم، توسط نیروهایی که از طرف تقاضا می‌آیند، بیشتر نیز می‌شود. گسترش متناسب و یکنواخت همه حوزه‌های تولید بر این فرض پنهان استوار است که تقاضا (مصرف) نیز می‌تواند به شیوه‌ای یکنواخت و متناسب گسترش یابد. در مقابل، مارکس تأکید می‌کند که استفاده تولیدی فردی از کالاهای خاص، وابسته و غیرکشسان است، که به همین ترتیب باید منجر به گسترش مادی ناموزون تولید در حوزه‌های مختلف شود. هیچ کس که دو تراکتور برای کشت زمین خود کافی بداند، چهار تا را صرفاً به این دلیل که قیمت آنها به نصف کاهش یافته است، نخواهد خرید، زیرا تقاضا برای تراکتورها - در شرایط برابر - تابع قیمت آنها نیست، بلکه تابع مساحت زمین است، یعنی به صورت کمی تعیین می‌شود. "با این حال، ارزش استفاده - رقابت - نه به ارزش، بلکه به مقدار بستگی دارد. کاملاً غیرقابل درک است که چرا باید شش چاقو بخرم زیرا اکنون می‌توانم آنها را با همان قیمتی که قبلاً برای یک چاقو پرداخت می‌کردم، تهیه کنم." [۶۶]

همه این لحظات، دستیابی به یکنواختی حرکت جنبه‌های فنی و ارزشی را غیرممکن می‌کنند و مانع از تناسب دوگانه توسعه دستگاه تولیدی، چه از نظر ارزشی و چه از نظر کمی، می‌شوند که توسط نظریه اقتصادی به عنوان شرط «تعادل» فرض می‌شود. این تعادل به عنوان یک «قانون» دائمی قابل تحقق نیست. با انگیزه‌های مداوم برای انقلابی کردن تکنیک‌ها و ارزش‌ها، هماهنگی جنبه‌های ارزشی و مادی دستگاه تولیدی باید دائماً دشوارتر شود و ناهماهنگی

آنها دائماً افزایش یابد. هر یک از جنبه‌های دستگاه تولیدی در پی تغییر فنی و توسعه نیروهای تولیدی در جهت‌های مخالف حرکت می‌کنند: ارزش کالاهای منفرد تمایل به کاهش دارد، در حالی که حجم کالاهای مادی افزایش می‌یابد. در چنین شرایطی، تعادل، «قانون» که اقتصاد سیاسی پیش‌فرض آن است، می‌تواند، به اصطلاح، فقط به طور تصادفی در بی‌نظمی عمومی، به عنوان یک نقطه گذرای لحظه‌ای در میان عدم تعادل مداوم، رخ دهد. [۶۷]

یادداشت ها

[۱] رجوع کنید به مارکس، سرمایه، جلد دوم، صفحات ۱۵۷-۱۵۸.

[۲] همان. ص. ۱۰۸.

[۳] همان. ص. ۱۲۴.

[۴] همان. ص. ۱۰۸-۱۰۸.

[۵] همان، ص ۵۰، رجوع کنید به ص ۱۰۶.

[۶] همان. ص. ۱۰۶.

[۷] همان، ص ۱۰۷.

[۸] «علاوه بر این: از آنجا که فرآیند گردش سرمایه در یک روز تکمیل نمی‌شود، بلکه در یک دوره نسبتاً طولانی ادامه می‌یابد تا سرمایه به شکل اولیه خود بازگردد، از آنجا که این دوره همزمان با دوره‌ای است که در آن قیمت‌های بازار با قیمت‌های تمام‌شده برابر می‌شوند، و در طول این دوره تحولات و تغییرات بزرگی در بازار رخ می‌دهد، از آنجا که تغییرات بزرگی در بهره‌وری کار و بنابراین در ارزش واقعی کالاها رخ می‌دهد، کاملاً واضح است که بین نقطه شروع، سرمایه اولیه، و زمان بازگشت آن در پایان یکی از این دوره‌ها، باید فجایع بزرگی رخ دهد و عناصر بحران باید جمع شده و توسعه یافته باشند، و این موارد به هیچ وجه نمی‌توانند با این گزاره رقت‌انگیز که محصولات با محصولات مبادله می‌شوند، نادیده گرفته شوند.» (نظریه‌های ارزش اضافی، بخش دوم، صفحه ۴۹۵)

[۹] «برای اینکه این چرخه به طور عادی تکمیل شود... CMC (باید) نه صرفاً (به عنوان) جایگزینی یک کالا با کالای دیگر، بلکه... با حفظ روابط ارزشی یکسان، رخ دهد. ما فرض می‌کنیم که این اتفاق در اینجا رخ می‌دهد... که کالاها در طول حرکت دایره‌ای هیچ تغییر ارزشی نداشته باشند. در غیر این

صورت، این فرآیند نمی‌تواند به طور عادی ادامه یابد.» (سرمایه، جلد دوم، صفحات ۷۴-۷۵).

[۱۰] همان. صص ۱۵۸-۱۵۹.

[۱۱] همان. ص. ۱۸۶.

[۱۲] همان. ص. ۲۴۳.

[۱۳] همان. ص. ۲۵۲، ۲۵۵.

[۱۴] همان. صص. ۲۷۰-۲۷۴.

[۱۵] همان. ص. ۲۶۶.

[۱۶] همان. صص. ۲۷۷، ۲۸۱.

[۱۷] همان. ص ۱۱۲.

[۱۸] همان، صص. ۲۸۲-۲۸۳.

[۱۹] جالب اینجاست که حتی در انگلس نیز می‌توان قضاوت نادرستی در مورد اهمیت تحلیل مارکس برای درک مسیر پویای اقتصاد سرمایه‌داری یافت، که از این دیدگاه دفاع می‌کرد که مارکس «اهمیت بی‌جایی به یک وضعیت... کم‌اهمیت» داده است، یعنی آنچه مارکس «رهاسازی» سرمایه پولی می‌نامید و «نتایج نامشخص محاسبات دقیق او چیست؟» (به یادداشت انگلس در صفحه ۲۸۸ سرمایه، جلد دوم مراجعه کنید).

[۲۰] همان، ص ۲۸۲.

[۲۱] همان، ص ۱۷۱.

[۲۲] همان، ص ۴۶۲.

[۲۳] همان. ص. ۱۸۹.

[۲۴] در طرح بازتولید ساده «کل ارزش ۶۰۰۰، به استثنای سرمایه ثابت که در شکل طبیعی خود باقی می‌ماند، طبق فرض ما» (سرمایه جلد دوم، صفحه ۴۰۱).

[۲۵] همان. ص. ۵۰۷.

[۲۶] همان. ص. ۴۷۲.

[۲۷] «اگر قرار باشد اوضاع به طور عادی پیش برود، انباشت در II باید سریع‌تر از I اتفاق بیفتد» (همان، ص ۵۱۶).

[۲۸] همان‌طور که مشاهده می‌شود، اصل شتاب‌دهنده مارکس درست نقطه مقابل آن چیزی است که معمولاً در ادبیات نظریه غالب توضیح داده می‌شود.
[۲۹] «اساساً، علم آمار فقط یک بازار واحد را مطالعه می‌کند» (ر. استرلر، همان، ص ۳۹).

[۳۰] «تعداد باید به عنوان تعادل قیمت‌ها در نظر گرفته شود.» «همیشه یک راه حل برای چنین سیستمی وجود دارد که اشتغال کامل هر عامل تولید را می‌پذیرد»، تنها با این شرط که «قیمت‌ها باید به اندازه کافی بالا باشند تا عرضه و تقاضا را برابر کنند» (جی. کاسل، «نظریه عمومی کینز» در International Labour Review، اکتبر ۱۹۳۷، صفحات ۴۳۸، ۴۴۴).

[۳۱] سرمایه، جلد دوم، ص. ۴۹۷.

[۳۲] همان، ص ۴۳۴.

[۳۳] همان، ص ۳۹۷.

[۳۴] در نتیجه، مارکس در جلد سوم سرمایه از «تعداد اجتماعی تولید» صحبت می‌کند. از آنجا که مصرف فوری همه عوامل تولید فرض شده است، وجود ذخایر بلااستفاده در انبارها نادیده گرفته می‌شود.

[۳۵] سرمایه جلد دوم، صفحه ۳۹۸.

[۳۶] مشارکت در نقد اقتصاد سیاسی، ص. ۲۸.

[۳۷] نظریه‌های ارزش اضافی، ۱۱، صص. ۵۰۷-۸.

[۳۸] سرمایه، جلد اول، صفحات ۱۴۳، ۱۵۹، ۱۶۴-۵: ۱۱، صفحه

۳۹۸، جلد سوم، صفحه ۴۶.

[۳۹] تنها زمانی می‌توان از ارزش مصرفی انتزاع کرد که موضوع مورد بحث، فرآیند ارزش‌افزایی، یعنی تشکیل ارزش اضافی باشد: «در بررسی ارزش اضافی به خودی خود، شکل اولیه محصول، و از این رو محصول اضافی، اهمیت ندارد. این امر هنگام بررسی فرآیند واقعی بازتولید اهمیت می‌یابد... در اینجا مثال دیگری از چگونگی کسب اهمیت اقتصادی ارزش مصرفی به خودی خود آورده شده است (نظریه‌های ارزش اضافی، جلد سوم، صفحه ۲۵۱۲).

[۴۰] همانجا. «همه این چیزها به دلیل رابطه‌ای که بین آنها وجود دارد، در فرآیند واقعی کار به عنوان ارزش‌های مصرفی، نه ارزش‌های مبادله‌ای، و از آن هم کمتر به عنوان سرمایه، عمل می‌کنند.»

[۴۱] سرمایه جلد اول، صفحات ۱۶۸، ۲۰۳. بنابراین مارکس از «شاخه‌های وابسته به هم تولید جمعی کل یک جامعه» و از «پیوندی» که آن را به هم پیوند می‌دهد، صحبت می‌کند. نه تنها شاخه‌های دامداری، دباغی و کفش‌سازی از نظر کمی به یکدیگر وابسته هستند، بلکه شاخه‌هایی که ابزار تولید را تأمین می‌کنند نیز به یکدیگر وابسته هستند (سرمایه جلد اول، صفحات ۴۷۲، ۴۷۴). آنچه از این نتیجه حاصل می‌شود، و آنچه برای درک پویایی سرمایه‌داری مهم است، این است که انقلاب در شیوه تولید در یک حوزه خاص، مثلاً ریسندگی ماشینی، انقلاب‌های مشابهی را در حوزه‌های دیگر، مانند بافندگی و رنگرزی، ضروری می‌سازد، در غیر این صورت ممکن است ناسازگاری‌هایی در تناسب‌های فنی بین این شاخه‌های صنعت ایجاد شود (همان، صفحه ۵۰۵).

[۴۲] همان. ص. ۲۰۲.

[۴۳] سرمایه جلد دوم، صفحه ۳۹۹.

[۴۴] همانجا.

[۴۵] سرمایه جلد دوم، صفحه ۱۷۴.

[۴۶] مارکس، Aus den Exzerptheften Op. cit. بخش اول، ج ۳،

صص ۵۳۰-۱.

[۴۷] «در واقعیت، عرضه و تقاضا هرگز با هم منطبق نمی‌شوند، یا اگر هم منطبق شوند، صرفاً تصادفی است، بنابراین از نظر علمی برابر با ۰ است، و باید چنین در نظر گرفته شود که چنین اتفاقی نیفتاده است.» (سرمایه، جلد سوم، صفحه ۱۸۹)

[۴۸] همان. ص. ۲۰۸، ۲۲۵.

[۴۹] رجوع کنید به فقر فلسفه، ص ۶۸. در مورد فقدان مراحل انبساطی، رونق‌های چرخه‌ای با فروپاشی‌های بعدی در سرمایه‌داری اولیه، به W. Sombart Der Moderne Kapitalismus، لایپزیگ، ۱۹۲۱، جلد سوم، ص ۲۱۴ به بعد مراجعه کنید.

[۵۰] فقر فلسفه، صفحه ۶۸. «چیزی که ریکاردو نمی‌تواند پاسخ دهد، و آقای سسی هم در این مورد نمی‌تواند پاسخ دهد، این است که اگر هر سرمایه‌ای محل مناسب خود را پیدا کند، رقابت و ورشکستگی‌ها، بحران‌های تجاری و غیره از کجا ناشی می‌شوند؟» «اگر سرمایه‌ها در رابطه با کاربردهای سرمایه تا این حد زیاد نبودند، رقابت غیرقابل توضیح می‌بود.» (مارکس، Aus den Exzerptheften zu Ricardo op. cit. Section I, Vol.III, p.510-1). تنها یکی از نویسندگان اخیر که این مشکل را دیده است، ویلارد ال. تورپ است که

می‌نویسد: «در شرایط رقابت، مطمئناً مقداری ظرفیت اضافی وجود خواهد داشت» (WL Thorp, "مسئله ظرفیت اضافی" در مقالات اقتصادی به افتخار WC Mitchell, ۱۹۳۵, صفحه ۴۹۱).

[۵۱] سرمایه جلد دوم، صفحه ۱۰۸.

[۵۲] رجوع کنید به سرمایه جلد سوم، صفحات ۱۸۶-۱۸۹، ۲۵۶-۲۵۷.

[۵۳] رجوع کنید به سرمایه جلد دوم، صفحه ۱۰۸.

[۵۴] رجوع کنید به پی. دبلیو. روزنشتاین-رودان، همان منبع، ص. ۱۳۱.

[۵۵] اومبرتو ریچی، همان

[۵۶] مارکس نه تنها عامل عینی، یعنی اقتصاد، بلکه عامل ذهنی، یعنی خود بشریت را نیز به عنوان شرط شکل‌گیری جامعه‌ی برتر آینده در نظر گرفت. تاریخ جهان «چیزی جز آفرینش نوع بشر از طریق کار انسان، چیزی جز ظهور طبیعت برای بشریت نیست» (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی، صفحه ۱۴۵). «فتح» جهان اشیاء، در عین حال، اولین ظهور این جهان برای بشریت است. در مارکس، تسلط بر آن، «تملک» آن نه تنها از طریق مشاهده‌ی نظری، بلکه از طریق کار، از طریق عمل انسانی رخ می‌دهد. این دیدگاه، مارکس را به عنوان مثال از فوئرباخ متمایز می‌کند (ر.ک. مارکوزه، «نوین‌ترین مفاهیم ماتریالیسم تاریخی» در جامعه، برلین، ۱۹۳۲ شماره ۸ صفحه ۱۵۲ [مطالعاتی در فلسفه انتقادی، NLB، ۱۹۷۲]). با این حال، کاری که نتیجه‌اش مطیع طبیعت شدن و شدن بشریت است، کار «ارزش‌آفرین» نیست، بلکه کار «واقعی» است، یعنی کار «انضمامی» که کالاهای مصرفی را خلق می‌کند؛ به طور خلاصه، توسعه قدرت تولیدی انسان. اما از آنجایی که کار انضمامی در نظم اقتصادی کنونی همیشه با کار ارزش‌آفرین گره خورده است، درجه بلوغ رو به رشد کار

انضمامی تنها می‌تواند در ارزش آن، در کاهش نرخ سود، که بیان سرمایه‌دارانه ثروت جامعه است، درجه قدرت تولیدی کار، و از این رو همچنین نشانه‌ای از ابطال قریب‌الوقوع خود حاکمیت سرمایه بیان شود. «بنابراین، کاهش نرخ بهره نشانه‌ای از ابطال سرمایه است، زیرا نشانه‌ای از حاکمیت سرمایه در فرآیند تکامل خود است - نشانه‌ای از بیگانگی در این فرآیند توسعه کامل و در نتیجه تسریع در ابطال آن» (دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ، صفحه ۱۵۸). پس از نشان دادن پیامدهایی که برای مسئله تعادل با مشاهده ارزش فرآیند انباشت در جای دیگری (Das Akkumulationsgesetz) مطرح می‌شود، در اینجا خود را به تأکید بر آن لحظاتی محدود می‌کنم که مانع دستیابی به حالت تعادل از جنبه مادی فرآیند کار فنی می‌شوند و ناهماهنگی بین نسبت‌های مادی و ارزشی را افزایش می‌دهند.

[۵۷] سرمایه، جلد اول، صفحات ۷۷۳-۷۷۴.

[۵۸] فقر فلسفه صفحه ۴۱. اهمیت این مشاهده ابتدا زمانی آشکار می‌شود که آن را با دیدگاه بوم-باورک مقایسه کنیم، که بر اساس آن مقیاس تولید می‌تواند به صورت دلخواه تعیین شود و از نظر فنی داده شده نیست. از نظر بوم "هر مقدار کم یا زیاد دلخواه از کالاهای سرمایه‌ای برای خرید و پرداخت کل عرضه نیروی کار مزدی در اقتصاد کافی است. به سادگی باید دوره تولید را بر این اساس تمدید یا فشرده کرد." (سرمایه و سرمایه‌داران). به سادگی جای تعجب است که چرا بیکاری همچنان وجود دارد، در حالی که به نظر می‌رسد از بین بردن آن بسیار آسان است.

[۵۹] سرمایه، جلد اول، صفحه ۷۷۴.

[۶۰] «توسعه‌ی خاص بهره‌وری اجتماعی کار در هر حوزه‌ی خاص تولید،

به درجات مختلف...» (سرمایه، جلد سوم، صفحه‌ی ۱۶۳)

[۶۱] «اگر همه... سرمایه‌ها با نرخ یکسانی انباشته شده باشند، به هیچ وجه به این معنی نیست که تولید آنها با نرخ یکسانی افزایش یافته است... در هر دو مورد ارزش یکسانی تولید می‌شود، اما مقدار کالاهایی که در آنها نمایان می‌شود بسیار متفاوت است. بنابراین، کاملاً غیرقابل درک است که چرا صنعت A، به دلیل اینکه ارزش خروجی آن ۱٪ افزایش یافته در حالی که حجم محصولات آن ۲۰٪ رشد کرده است، باید بازاری در B پیدا کند که در آن ارزش نیز ۱٪ افزایش یافته است، اما مقدار خروجی آن فقط ۵٪ است. در اینجا، نویسنده تفاوت بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای را در نظر نگرفته است.» (نظریه‌های ارزش اضافی 11، ص. ۱۱۸-۱۱۹)

[۶۲] رجوع کنید به سرمایه جلد دوم، صفحه ۸۰.

[۶۳] سرمایه، جلد اول، صفحات ۴۶۵-۴۶۶.

[۶۴] سرمایه جلد دوم، صفحه ۸۰.

[۶۵] سرمایه جلد دوم، صفحات ۴۹۲-۴۹۳.

[۶۶] نظریه‌های ارزش اضافی جلد سوم، صفحه ۱۱۹. واقعیت تقاضای

غیرکشسان - همراه با نقش پول - استدلال اصلی مارکس در نقد نظریه میل و سی در مورد یکسانی عرضه و تقاضا را تشکیل می‌دهد، که امکان بحران عمومی را انکار می‌کند.

[۶۷] «... شیوه‌ی تولیدی که قوانین آن تنها می‌توانند خود را به عنوان

میانگین‌های کورکورانه‌ای که بین بی‌نظمی‌های مداوم عمل می‌کنند، اعمال کنند.»

(سرمایه، جلد اول، ص ۱۶۹)

اقتصاددان، تاریخ نگار و فعال سیاسی مارکسیست لهستانی-آلمانی
هنریک گروسمن: فعال و نظریه پرداز مارکسیست
هنریک گروسمن اقتصاددان، مورخ و فعال سیاسی مارکسیست لهستانی-آلمانی
بود. او در ۱۴ آوریل ۱۸۸۱ در کراکوف به دنیا آمد و پیش از جنگ جهانی اول
به چهره ای برجسته در جنبش سوسیالیستی یهودیان در گالیسیا تبدیل شد. پس
از جنگ، به حزب کمونیست لهستان پیوست و در اواسط دهه ۱۹۲۰ به دلیل
آزار سیاسی مجبور به تبعید شد. گروسمن به مؤسسه تحقیقات اجتماعی در آلمان
پیوست و در آنجا مشهورترین اثر خود، «قانون انباشت و فروپاشی نظام سرمایه
داری» (۱۹۲۹) را منتشر کرد که نظریه بحران اقتصادی مارکس را احیا کرد. او
تا دهه ۱۹۴۰ به همکاری با مدرسه فرانکفورت ادامه داد. گروسمن همچنان
حامی متعهد اتحاد جماهیر شوروی بود و استادی دانشگاه لایپزیگ در آلمان
شرقی را پذیرفت، جایی که سال آخر عمرش را گذراند. آثار او که در طول عمرش
عمدتاً رد شده بودند، در اواخر دهه ۱۹۶۰ دوباره کشف شدند و به متن مرکزی
نظریه بحران مارکسیستی تبدیل شدند.

ویکی پی‌دی